

بخواننده

آنتوار چخوف هنر مندی است که کلیه آثارش در هیچ عصر و زمانی کهنه نمیشود و همین احساساتی که از خواندن داستان‌هایش امروز بمن یا شما دست میدهد در آینده نیز دیگران آنرا احساس کرده و مانند قطعه موسیقی روح‌پرور و شعر پسر شور و نقش زیبا و مسحور کننده‌ای از آن لذت خواهند برد گویند هنر وسیله کسب لذت و خوشی نیست و وسیله‌ایست که اشخاص را بهم مربوط میسازد و تابع عصر و زمان مخصوصی نخواهد بود و آنچه هنرمند احساس کرد همانرا دیگران درك خواهند نمود زیرا وقتی انسان قصد نمود حسی را که درك کرده است بدیگران انتقال دهد، هنر آغاز می‌گردد و فعالیت انسانی که در حقیقت سوژه هنر میباشد ایجاد میشود و هنرمند را تاابد مشهور و نامدار میسازد .

چخوف هنر مندی است که پیشاپیش زمان میرفته و زندگی را بهمان شکلی که بوده و دیده از روی صورت اصلی ترسیم کرده است . چخوف با عقل و منطق یعنی وجدانیات صریحه سرکار داشته و صفات منفیش مخصوصاً بدینی و تردید او بیشتر از صفات مثبت و عملیش بوده است و میتوان این موضوع را از آثارش بخوبی درك نمود. بدون شك چخوف یکی

از معروفترین نویسندگان جهان میباشد که در نویسندگی شیوه نوینی را ابداع کرده است. آثار چخوف را بدقت بخوانید و به بینید چگونه او حقیقت را عریان نشان میدهد و از زندگی دردلتان چه خوفی پدید میآورد. آثار چخوف را همه کس نمیتواند آنطوریکه منظور نویسنده است و از قلم سحرش تراوش کرده ترجمه نماید. زیرا نبوغ آنتون در اختصار کلام و کوتاه نویسی است و چنان مطالب را برشته تحریر کشیده است که برای مترجم مجال دخل تصرفی باقی نمیگذارد. بسیار از داستانهای چخوف خوشبختانه ترجمه شده و خواندنی و جالب توجه میباشد اینک اثر دلپذیر دیگر را که از خامه این مرد بزرگ تراوش یافته بفارسی درآورده و امیدوارم زحمات مترجم بهدر نرود و این «روشناییها» آنطور که باید بتواند ساختمان کلخ آزادی را منور دارد.

عزیز الله سامان

روشنائی ها



سگ پشت در هراسان پارس میکند. من و مهندس «آنانیف» و دانشجو «اشتربرگ» برای اینکه به بینیم چه حادثه رخ داده بیرون آمدیم. من در راهرو کلبه بودم. میتوانستم از خود دفاع کنم، اما باندازه کافی شراب نوشیده بودیم، سرم کمی گیج میرفت و از هواخوری ناراحت نبودم. «آنانیف» اندکی باطراف نگاه کرد گفت:

– کسی نیست بیجهت چرا میترسی سرو صدراهِ میاندازی: آزرکا؟ احمق!
در اطراف کلبه هیچکس دیده نمیشد. آزرکا، سگ سیاه و نگهبان اصطبل بلاشک میخواست از عوعو کردن بيموقع خود عذر بخواهد زیرا در حالیکه دم را تکان میداد خائنه تزد ما آمد. مهندس خم شد سروگوشش را نوازش داد؛ بالحنی خنده دار و کلماتی ساده که اغلب اشخاص در مکالمه با کودکان و سگان آنطور حرف میزنند گفت:

- جانور با این توپ و تشرت چرا ما را میترسانی؟ به بینم مگر خواب آشفته‌ای میدیدی؟ پزشک بمن میگفت که این حیوان موجودی بسیار حساس و عصبانی است و نباید او را تنها گذارد. خیال کنید پیوسته خوابهای ترسناکی می‌بیند و اگر در اینحالت اذیتش نمایند بنوعی حمله عصبی دچار خواهد شد. دانشجو گفته او را تصدیق کرد:

- سگ حساسی است.

آزورکا بدون تردید میفهمد که درباره او حرف میزنند. پوزه‌اش را بالا گرفت و هجرونانه قیس قیس کرد. گوئی میخواست بگوید:

«اشکال و صوریم انگیزی میبینیم و رنج میبرم از شما استدعا دارم عذرم را بپذیرید.» شبی از شبهای ماه اوت است. ولی شب تاریکی است.

دست اتفاق مرا بسرزمینی کشانده که هرگز چنین گرفتار نشده بودم و شبی آنطور تاریک و ظلمانی ندیده بودم. شبی آرام و عبوس و وحشتزای بود.



کنار راه آهنی که مشغول ساختنش بودند هستیم. تپه‌خاکریزی نیمه تمام، خیلی بلند، تله‌های سنگریزه و خاک رس، خرده‌سنگها، خانه‌های چوبی کارگران، آثار و ابنیه مخروبه، چرخهای خاک‌کشی که اینسوی و آنسوی افتاده، سطح هموار بامهای گلی کلبه‌هایی که کارگران در آن مسکن داشتند، درهم و برهم و هم‌مشکل و هم‌رنک خاک، همه رخساره‌ظلمت بخود گرفته بود، چه میدانند که اینوضع نامانوس و موحش دربیننده چه اضطراب و پریشانی بوجود می‌آورد

در اینسرزمین کلایده، بدقیافه، آنچه هست، با اندکی نظم و ترتیب، برابر دیدگانم گسترده شده، بی‌بیج شباهت ندارد. ازدیدن تیرهای تلگراف و نیمرخهای هیاکل بشری، گوئی بیننده مضطرب میشود و آنها وحدت این پرده‌ایرا که پیوسته تصورمیشد، مربوط بدنمای دیگر است خراب میکنند.

سیمهای تلگراف که از بالای سرمایگذشت و آهنگ متحدالصوتی را بگوش میرسانید، با کنجکاوای به تپه خاکریز دیده دوختیم، باطراف

نگاه کردیم، در مسافت پنجاه توازی (۱)، اثر چرخهای وسائل نقلیه و سوراخ و سقبه‌های جاده و کپه‌های سنگریزه‌ها با سیاهی شب در آمیخته بود، روشنایی لرزان و بیرونق آتشی بنظر میرسید و عقب‌تر از آن، روشنایی دیگر، همین‌طور روشنایی سومین و در یکصد قدمی دو چشم قرمز می‌درخشید: بدون شك این روشنایی از پنجره‌های کلبه‌های چوبی سایر کارگران پرتوافکن بود.

خط طویل آتشی‌نی دیده را جلب مینمود و کمی زننده از خیلی نزدیک دامنه افق را روشن می‌ساخت در طرف چپ روشنایی نیمه‌دایره‌مانندی چرخ میزد و در لجن‌زار دور دستی فرو میرفت. روشنایی‌ها ثابت است بین این کپه‌های آتش و سکوت شب و زمزمه سیمهای تلگراف وحدت حقیقی موجود بود و گوئی رمزی بنایت مهم از پائین تپه‌خاکریز که فقط شب، روشناییها و سیمهای تلگراف آنها را میشناختند در حال گریز بود. مهندس آنانیف آهی کشید و گفت:

— خداوند! چه فضای لایتناهی و قابل تقدیسی! چه محوطه و زیباییهایی که اگر فرصت پیدا کنند دیگر باره آنها را بمعرض فروش می‌گذارند! این تپه می‌لونها روبل قیمت دارد. تل‌خاکریزیکه می‌لونها ارزش دارد، اندکی برنگ خاکستری و مجذوب روشناییها بود. مهندس تحریک شده بود. دستش را روی شانه دانشجو زد و بالحن مسخره بسخن ادامه داد:

- میخائیل میخائیلویچ چه فکری میکنید؟ چرا نبایستی بچیزهائی که از آن لذت میبرند و آنها آثار محصول دستهای ما میباشد از دیشه نمائید؟ سال گذشته این سرزمین جز استپی برهنه بیش نبود و ممکن بود حتی حضور بشر را در اینجا شبهه انگیز تلقی نمایند. خدای من! زندگی! مدنیت! و آنچه مربوط با آنها میباشد چه قدر خوب لذت بخش است! اینجا راه آهنی میکشیم، یکی یا دو قرن دیگر مردان نیکوکار در همین مکان کارخانهها و مدارس و بیمارستانها برپا خواهند داشت و ماشینها را بحرکت خواهند انداخت.

دانشجو دستهایش را در جیب کرده و بی حرکت ایستاده بود از شعله آتشفشان چشم برنمیداشت و بسخنان مهندس گوش نمیداد، معلوم نبود در چه فکری فرورفته است. وضعیتش طوری بود که نه بحرف دوش میداد و نه صحبت میکرد. پس از سکوتی طولانی بمن نگاه کرد و با صدائی آهسته گفت:

آیا میدانید این روشنائیهای بی پایان مانند چیست؟ تصویر اشخاصی است که در زمانهای پیشین و هزارها سال قبل روشنی حیاتشان خاموش شده است و صحنه های جنگ اقوام آماله سیت ها (۱) و فلسطینی ها را بیاد میاورند. این کپه های آتش اردوگاه ملل باستانی را در نظر مجسم مینماید که در مقابل خصم ایستاده و منتظر فرا رسیدن فلق هستند.

(۱) - Amalécites ملت قدیمی عربستان که در زمان سائول و داود چندین مرتبه با قوم یهود پیروز برداخته و آنها را قتل عام کرده اند.

و برساتول (۱) یا داود (۲) حمله برده و پیروز گردند. این صحنه افکاره وهوم و باطالی را در منز بوجود میآورد، جز صدای طبل و زره ان نگهبانان که بزبانهای اتیوپی (۳) سخن بگویند چیزی دیگر کم ندارد. مهندس تصدیق کرد:

- آری اگر بخواهند ممکن است.

همانوقت روی خط بادی مانند قاصد امری وزیدن گرفت و صدائی مانند بهم خوردن سلاحها بگوش رسید، بعد سکوت برقرار شد. من نمیدانم دانشجو و مهندس چه فکر میکردند. آنچه دیدم واقعیت داشت. در این مدت طولانی صور و اشکال خیالی مشاهده کردم. حتی سخنان نگهبانانی که بزبانهای خارجی حرف میزدند بگوش شنیدم وهم و خیال کمکم، خیمهها، مردان عجیب، لباسها و سلاحهایشان در مخیلهام تصویر نمود. دانشجو متفکرانه زیر لب چنین گفت:

- در زمانهای پیشین، فلسطینیها و آملهسیت هادر همین جازندگانی میکردند. قدرت و اقتداری بدست آوردند، جنگها کردند و اکنون آناری از آنها باقی نمانده است. بیفایده بحث میکنم، مثل اینکه اینجا بیجهت راه آهن میسازیم. ولی در چندین ده هزار سال دیگر نه از این تل خاکریزی اثری خواهد بود و نه از مردانیکه در اینجا بر اثر خستگی

(۲) - Saül - نعتین پادشاه قوم اسرائیل که با فلسطینیها جنگها کرد و عاقبت نیز بدست آنقوم کشته شد.

(۳) - David - داود پیامبر معروف که بیت المقدس را بنا نهاد و فلسطینیها را مقلوب ساخت

(۴) - Ethiopiens - ملل حبشه امپراتوری قدیم آفریقای شرقی.

از کل روزانه بخواب میروند حتی یکذره غمرا باقی نماند. راسی
اینجا سرزمین وحشتناکی است! مهندس با صدای جدی آمرانه گفت:
- این فکرها را کنار بگذارید.

- برای چه؟

- هر کس اینطور اندیشه نماید، مثل آنست که از اول دست از
زندگی بردارد و بحیات خویش خاتمه دهد. شما هنوز از سلسله این
مطالب را درست درک نمائید بسیار جوان هستید.

- چطور نمی فهمم؟

- این فکرهای بیفایده در اطراف مرگ غیر قابل احترام و
زندگانی، ظلمت، ماورای گور و این اندیشه‌های عالی برای دور
پیری خوب و طبیعی میباشد. این خیالات بیک سلسله اعمال درونی و
رنج و مشقت منتج میگردد و سرمایه روحانی فراهم مینماید و برای
مغز جوانانیکه هنوز زندگی شخصی را شروع نکرده اند این افکار
جز بدبختی چیز دیگر نیست. یک بدبختی! باحرکتی تجاوزآمیز جمله
اخیر را تکرار کرد، بعقیده من کسی به سن و سال شما بهتر است سر
را روی شانه‌های خود کج نکند و افکار را که شما را از راه راست
منحرف مینماید، در سر نپرورد. بارون من جدا با شما صحبت میکنم
و از مدتها پیش میخواستم این حرفها را بشما بزنم زیرا از نخستین
روزیکه شما را ملاقات کردم دانستم که شما باینگونه خیالات لعی
بسیار علاقمند هستید. دانشجو لبخندی زد و سؤال کرد:

- خدای من العنتی! کدام چیزش لعیست؟

از صدای خنده‌اش معلوم شد که برای رعایت ادب پاسخ میدهد
والا از این گفته‌گوها و بحث‌ها بامهندس بهیچ وجه لذت نمیبرد .

از زور خواب چشمانم داشت بسته میشد ، بعد از سیر و گشت
امیدوار بودم فوراً بخوابم و در طول شب خواب راحتی بکنیم . اما آرزوی
من جامه عمل نپوشید . وقتی به کلبه چوبی مراجعت کردیم ، مهندس بطری
های خالی رازیر تخته خواب جا بجا کرد ذنبیلی بزرگ بیرون آورد دو بطری پر
باز برداشت و بعد سر بطری‌ها را باز کرد و روی میز جاوی خود گذاشت . قضیه
دیگر معلوم بود ، میخواست شراب بنوشد و حرف بزند در حالیکه
گیلاسش را با جرعه‌های کوچک میآشامید و علاماتی را که روی نقشه
ترسیم کرده بود بدستیارش که بوضع عجیب و خنده آوری در فکر
فرورفته آنها را با سرمداد نشان میداد .

دانشجو پهاویش نشسته بود و صحت اعداد را تصدیق میکرد ،
حرف نمیزد و بیشتر از من نمیخواست نه حرف بزند و نه گوش بدهد .
هر لحظه منتظر بودم ، در حالیکه نمیخواستم مانع از کارشان باشم بمن
تکلیف نمایند که بروم بخوابم ، روی تخته خواب معمولی مهندس نشسته
و کسالت شده بودم .

حالا یک ساعت بعد از نیمه شب است .

تا آنشب من دانشجو و آنانیف را نمی‌شناختم . خیلی دیر وقت از بازار مکاره مراجعت می‌کردم ، از نزدیک راه آهنی که تازه میکشیدند در حالیکه میدیدم شبی بسیار تاریک است و یادم آمد که «راهزنان» در کمین مسافرین پیاده یا سواره نشسته‌اند : ترس مرا فرا گرفت به نخستین کلبه کلگری که رسیدم درب را کوفتم و آنانیف و دانشجو مرا صادقانه پذیرفتند .

چون اغلب مردم را بر حسب اتفاق ملاقات دست میدهد، بزودی آشنا و دوست شدیم . در بدو ورود چای خوردم و بعد شراب آشامیدم مثل آن بود که از سالها پیش همدیگر را میشناختیم . ساعتی گذشت و دریافتم که چطور سرنوشت این دوهرد را از پایتخت جدا کرده و در استپ های دوردست قرارداد داده است . ایشان نیز دانستند من کیستم ، کارم چیست و چه عقایدی دارم .

مهندس نیکلای آناستاسیوویچ آنانیف مردی تنومند و چهارشانه بود و هیكلش باتللو شباهت داشت و گوئی سر اشیب سالهای عمر را که روبرو او می‌رود طی کرده ، بی اندازه چاق و فربه شده است . مردی قصیر

دردوره ای که زنان جفتجوی حرفه‌ای آندوره را « پرشید و عصاره » مینامند: یا بقول بعضی دیگر نه پیرونه جوان باشد دوست دارد خوب بخورد و خوب بنوشد و زیاد بخوابد، همین ساده لوحی و آرامش بیحد و حصری را که مردم درستکار بآن دست مییابند بر همه چیز ترجیح میدهند، وقتی مشاغل بزرگ و عالی را بدست آوردند شروع بفرجه شدن مینمایند. موهای ریش و سرش عاری از تارهای سفید بود. بدون اینکه خودش متوجه شود، بجوانان را «جانم» صدا میزد و معلوم بود که خود را هادزون میدانند از طرز فکرشان آنرا تسخیر نماید

صدا و حرکاتش موزون و آرام و اطمینان بخش بود. سکنت و آهنگ صدایش مثل شخصی بود که همه چیز را میداند و خوب راهرا از بیراهه تشخیص میدهد و اثری قطعی بوجود میآورد، جسورانه زحمت میکشید و همه چیز را بادیده تیزبین تمیز میداد. چهره بر نری مانند و بینی بزرگی داشت. گوئی گردن پر گوشت او بزبان حال میگوید:

«من خوب تغذیه کرده ام سالم هستم و رضایت دارم. اما جوانان روزی شما هم همینطور خواهید شد» نیم تنه ای نخنی که دکمه‌هایش از پهاو بسته میشد و شاواری کرکی که درون چکمه های ضخیمش فرو برده بود پوشیده. کمر بندی بافته از کرکهای رنگین روی لباسش تنگ بسته و نواری دوریقه اش دوخته بود. من میتوانم حدس بزنم «سری دارد و با احتمال قوی زنش نیز مشفقانه ویرا دوست میدارد.

بارون میخائیل میخائیلویچ فون اشتربرك دانشجوی دانشکده راهها و ارتباطات بیست و چهار یایست و پنج سال و موهای بلوطی رنگ

وته ریش نازکی دارد و شاید اینقدر خشونت و خونسردی که در خطوط
چهره اش نهفته است، اصل و نژاد بالتیش را بخاطر می آورد. اما نام
خانوادگی، مذهب، افکار، رفتار و گفتار و سایر صفاتش پاک روسی بود.
مثل آنانیف لباس پوشیده و همانطور نیم تنه ای نخعی و چکمه هائی
ضخیم و سنگین پیاداشت - سرش را مدت مدیدی اصلاح نکرده بود
موهایش بلند شده و صورتش را آفتاب سیاه کرده بود و مخصوصاً نه
بدانشجوئی شبیه بود و نه بیارونی ولی بتمام معنی مثل سرکارگری روسی
بود. وقتی صحبت میکرد کمی خود را تکان میداد. بلا اراده محاسبات
مهندس را بررسی مینمود و مثل آن بود که پیوسته بچیزی فکر میکند.
آهنك صدا و حرکاتش مانند مهندس موزون و آرام بود. ولی منشاء
آرامش و سکونش غیر از مهندس بود. چهره ای شوخ و متمکر داشت
و چشمهانش را بزیرمینداخت و جمع موجودیتش از کند ذهنی و تسکین
روحی حکایت داشت.

آتش بسوزد یا نه، شراب خوب باشد یا بد، محاسبات مهندس
درست بود یا غلط، احساس میشد این چیزهای برای او عالی السویه است
و در صورت لطیف و هوشمندش چنین خواندم: «نه باینطر زاشیاء را دیدن
ونه از این راه لقمه نانی را بدست آوردن ذره ای خوبی نمی بینم: اکنون
در اتاق کارگری هستم، پائیز به پترسبورک میروم، فصل بهار باینجامراجعت
خواهم کرد، من نمیدانم در تعقیب چه هستم، هیچکس آنرا نمیداند،
پس قابل بحث نیست.»

همچون کوچکترهای سالهای آخر که گاهی بحرفهای فرمانده

خود گوش میدهند و سر باز خوب و سالخورده ای که بخود اجازه میدهد ایشان را سرزنش نماید و آنان نیز حرفی نمیزنند. بابخشایش سهل - الوصولی دانشجو با استاد خود توجه دارد سخنانش را میشوند و حرف نمیزند. هرچه مهندس بگوید برایش مطالبی تازه و صریح نیست گوئی توانسته به تنبلی و حرفزدن فائق آید و مطالبی تازه تر و روحانیت را مطرح نماید. اما آنانیف زبان بدهن نمیگیرد حرف میزند و با اظهار مطالبی خنده دار و ابانه هرچه میخواهد میگوید و حتی باشوق و ذوقی تمام که با خوی آرام وی مغایرت داشت مجدداً به صحبت میگرد. با مسائل ذاتی مخالف نبود و برخلاف احساس میشد که خیالی هم دوست میداشت ولی عادتش نبود که در اطراف آن مطالب بحث و مذاکره نماید و از سخنانش این عدم اعتیاد کاملاً پیدا بود.

مهندس بسخن ادامه داد و گفت :

- باطناً باین سنخ افکار معترض هستم و در جوانی شخصاً بسیار رنج برده ام و هنوز هم با این سن و سال ترك عادت نکرده ام. پیش خود ممکن است بگوئید من آدم گیج و احمقی هستم که این فکرهای موهوم را در مغز میپرورم. ولی در هر حال این سنخ فکرها برای من جز درد و رنج اثر دیگری نداشت. دانستن اینمطلب آسان است! این اندیشه های عالم عینی جز «لاف گزافها» چیز دیگری نیست، از سایمان عالیترین افکار بشری اشاعه یافت و هنوز هم اشاعه دارد، همین جا است که متفکر تقرب دیهجوید و مکانیسم را بکومک میگیرد، اکثر وسیله پیشرفت با توقف فعالیت مغز متعارفی نسبت معکوس دارد و امری بقاعده و طبیعی میباشد.

اما وقتی نکبت به ما روی می‌آورد که از همین نقطه شروع بفکر کردن نمائیم و از آنجائی آغاز کنیم که مردم عادی تمام کرده اند. در نخستین دقیقه ای که مغز فعالیت مستقلی شروع مینماید ما از آخرین پله نردبان فکر بالا رفته ایم و بهیچوجه من الوجوه هیل نداریم و یانه می‌خواهیم نگاه کنیم چند پله زیر پایه‌مان قرار دارد. دانشجو سؤال کرد:

- زیانش چیست؟ آنانیف درحالیکه نگاهی خشمناک با و انداخت و بپرزنگاه کردنش هم عادی نبود فریاد زد:

- پس بدانید. در تمام مراحل پس دور و دراز دوران زندگی اگر بتوانیم بدون مساعدت دیگران وسیله پیدا کنیم که از پله آخرین نردبان خود را بالاتر بکشیم افکار گوناگون و سروصداهای زندگی برای ما معنی و مفهوم خود را از دست خواهد داد. ولی در این دوره از زندگی برای شما قرین آن مفهومی وجود نخواهد داشت و این مرض روحی را در هر قدمی از زندگی یکنواخت و آزادتان درک خواهید کرد. اینها را هم کنار بگذارید و تصور کنید اثری از شکسپیر Shakespeare و داروین Darwin میخوانید هنوز، صفحه‌ای از آنرا تا آخر مطالعه نکرده اید. سمپاشی شروع میشود و زهر میرود مؤثر واقع گردد. داروین و شکسپیر در نظر شما مردانی نامعقول یا نادان محسوب میشوند. زیرا میدانید همانطوریکه شکسپیر و داروین مردند و مرگ چراغ افکارشان را خاموش نمود شما هم خواهید مرد و ایضاً اندیشه‌هایتان نیز نیست خواهد شد و این اندیشه‌ها و آراء نه زمین و نه شما را از زوال و نیستی نگهداری نخواهد کرد.

پس اگر وضع بدینهنوال باشد ، فرو بستگیهای کار جهان در نظر مایک امر عادی و خالی از معنی خواهد بود . علوم ، شعر ، افکار عالی ، برای ماجز تفریح مبتذل ، کبوتر بازی آنهم کبوتر بازی بچه های بزرگ چیز دیگر محسوب نخواهد شد . از کتاب خواندن هم دست بر خواهید داشت . حال تصور کنیم که اشخاص آمده اند ، از شما سئوالی پرسش نمایند و شما هم مثل آدم عاقل می خواهید پاسخ دهید . فکر کنید در خصوص جنگ و جدال اندیشه مینمودید : از شما سئوال میکنم آیا جنگ و ستیز کار عقلانی و خواستنی است ؟ در پاسخ این پرسش خوفناک شانهایتان را بالامیاندازید . زیرا جواب اینموضوع بطرز دید شما بستگی خواهد داشت . البته در نظر شما صدها هزار اشخاصی که مرده اند چه سخت جان داده باشند چه آسان نتیجه عمل یگسان است : « خاکستر و فراموشی است » اینجا راه آهن میسازیم . وقتی بدانیم در دو هزار سال دیگر این راه آهن جز مشتی خاک بیشتر نخواهد بود ، چرا از خودشان نمپرسند اینهمه فشار به مغز وارد آوردن ، ابداع و اختراع کردن ، از حد اعتدال بیرون رفتن ، شکایت روزانه کارگران را گوش دادن ، اسراف کردن ، نکردن چه لزومی دارد : تصدیق کنید با این افکار بسیار اسف انگیز و ناگوار ، هیچیک از ترقیات مانه علمی نه هنری و نه معنوی امکان نخواهد داشت . فکر میکنیم که از جامعه و شکسپیر با هوشتر هستیم . اما اینجا است که کار فکری ما درست و حسابی از نقطه صفر شروع میشود . زیرا میل نداریم از رأس نردبان نزول کنیم بالاتر از آنهم پلهای نیست که صعود کنیم ، مغز با نقطه مرگ تماس پیدا خواهد کرد ، نه ها ! نه هو !

IV

شش سال من تحت محاکمه این افکار واقع بودم سوگند یاد میکنم که در این مدت من حتی يك کتاب هم نخواندم و معلوماتی هم کسب نکردم که از پرتو آن تاریکخانه عقل را از روزنه اش روشن سازم و کلیات اخلاقی را با تمام برسانم و خواندن آن کتاب هم بزرگوارش ارزش داشته باشد. آیا این بدبختی نیست؟ تازه از اینهم که بگذریم و محیط زندگی مانیز مسموم باشد صرف نظر کنیم تازه زندگی آن کسانی که با ما تماس دارند نیز زهر آگین خواهد شد. خوبست که ما بدین باشیم و دسب از زندگی بشوئیم رگوری حفر کنیم و درونش بخواهیم و در مردن شتاب کنیم. ابدان زندگی میکنیم، احساسات داریم، دوستمیداریم کودکان خود را تربیت میکنیم ما راهپائی میسازیم و از قانون کلی طبیعت پیروی میکنم. «اشجو با بیمیلی گفت»:

— اندیشه های من نه ما را گرم میدارد نه سرد.

— آه! این حرف را نزنید! شما هنوز مزه جنبه های خوب زندگی را نچشیده اید که از آن لذت ببرید تازه وقتی به سن من که رسیدید میفهمید در روح ما چه گذشته است. خیالات شما هم مانند اندیشه های تان خالی از زیان نیست. وقتی این تصورات بمغز جوانان راه یافت یقیناً

طریق عمل را برری آنان مسدود مینمایید و به عدم پیروزی و نادانی و ناکامیها منجر میگردد. من بدین شکل عمر مرا طی کرده‌ام و بدترین دشمنم دیگر روی. خوبی نشان نخواهم داد: من پرسیدم:

- مثلاً؟ مهندس حرفم را تکرار کرد:

- مثلاً؟ اندیشه کرد، خندید و گفت:

- خیالی خوب! فرض نکنیم اتفاقی رخ داده است چه بهتر که عارضه وجود نداشته باشد. ولی زندگی را داستانی می‌انگاریم که يك سلسله عوارض و وقایع را بمعرض تماشا میگذارد و نتیجه‌ای دارد. این يك درس حقیقی است! آه، چه درسی! گیلاسهای ما را لبریز ساخت، از خودش را نوشید، بر جستگیهای سینه پهنش را خارانید، دنباله سخن را گرفت. اینجا دیگر مخاطبش من بودم و بدستیار خود توجه نداشت:

- کمی بعد از جنگ، روس و ترک در تابستان ۱۸۷۱ بتحصیلاتم خاتمه دادم و بطرف قفقاز عزیمت نمودم. در ضمن مسافرت در شهرستان (ن)...

کنار دریای سیاه توقف کردم. من در این شهر متولد شده و نشو نما یافته بودم. شگفتی‌های این شهر نظر مرا جلب نمینمود مگر چیزهایی که هنگام جوانی بینهایت برای من لذت بخش و دلپذیر بود. مثل من شخصیکه در پایتخت‌های بزرگ زندگانی کرده در شهرستان کوچکی مانند شهر (ن) اهمیت نمیدهد این چیست یا آن کدامست از جلودیرستانی که سابقاً آنجا تحصیل میکردم با سودا زدگی عبور نمودم در پارک کوچک شهر که در گذشته تمام گوشه و کنارهایش را دیده بودم با شم و اندوه گردش میکردم و با قلق و اضطراب خاطری رفت و آمد عده از جوانان را

که مدتهای مدید از دیدارشان محروم بودم مشاهده کردم و خاطرات آن ایام اندوهناکم مینمود .

« از اینتقار شبی هوا خوب بود، ومن بمحلی که قرنطینه نامداشت ، رفتم آنجا بیشه باریکی بود که در سالهای طاعونی قرنطینه حقیقی ایجاد کرده بودند و اکنون بجایش خانههای روستائی ساخته اند . جاده مسطحی که تقریباً چهار (ورست) مسافت داشت باین محل منتهی میشد .

وقتی اینراه را با درشگه طی میکردند طرف چپ دریای آبیفام و طرف راستش استپ عبوسی رامشاهده میمودند و مانندمرزعه ای بود که برای هوا خوری و تفریح بآن ناحیه میرفتند . درشگه چی مرا ازدر بزرگ پارک که بسیار آشنا بود ، بدرون برد و بطرف کوشک سنگی که ایام کودکی دوست داشتم هدایتم کرد این بنای سنگی که ستونهای ناموزونی داشت ، مزار کهنسالی است که درونش جسدی ناشناس مدفون بود وسوبا کویچ (۱) آراخیلی دوست میداشت . دیدار این بنا انسان را سودائی وشوریده دل میساخت ومن شاعرانه ترین نقطه ای را که در آن شهرستان می شناختم همین ساختمان بود . کوشک بر سر اشیب دریا مسلط بود .

« روی نیمکیتی نشستم و بر دیواره پارک خم شدم و پیاپی زیر پایم نگاه کردم . از میان برآمد گیهای از جنس خاک رس که سبزه اسطحش را پوشیده

(۱) بهلوان داستان « ارواح اموات » تألیف گوگول نویسنده

بود جاده باریکی میگذشت، پائین تر امواج خور و پوف کنان بر روی ساحل
شنی دریا میدوید. از هفت سال قبل که از دبیرستان خارج شده بودم و بیایه تخت
عزیمت کردم دریا بنظر من با عظمت و عبوس و وسیعتر بود. دور دست دریا
سطحش تقریباً آرام بنظر میرسید. جز خط دودی که از کشتی بخار بر
میخاست و سطح آسمان را سیاه میکرد و غریب و مرغان دریائی که اینسوی
و آنسوی، روی آب پهناده میشدند این تابلوه متحدالشکل آب و دودی راهیچ
چیز روح نمیبخشید.

« وقتی فردی سوداگی و شوریده، اندوهگین و تنها در یاراجلو خویش
مشاهده کرد و یا منظره ای در نظرش شگفت آمد، همیشه فکر حقیقتی از قبیل
آنکه زندگی میکند و خواهد مرد، بطور غیر محسوس بانهم و اندوهش در
میآمیزد و بواسطه عکس العملهای اعصابی همانوقت مدادی بدست میگیرد
برایش تفاوتی ندارد روی هر چه باشد سعی میکند نامش را بنویسد.
بر چهار طاقی سنگی من همیشه با خطوط سیاه مدادی و با چاقوی
قلم تراشی یادگاری مینویسند. خوب بیاد دارم که بر سطح ستونهای
طارمی خواندم: « یادگار ب. ی. ایوان کورولکوف ۱۶مه ۱۸۷۶. »
بدون شك یکنفر « کرسی » حقیقتی قد کوتاه و بیمعنی در اینجا احساساتش
گل نموده و از بالا پائین نامش را روی ستون نقر کرده است. من هم بی
اختیار مدادی بدست گرفتم و نام خود را بر ستونی یادگار نوشتم. اما
شرح بقیه اینموضوع با داستان من ارتباطی ندارد و چون نتوانستم این
مراتب را بایجاز شرح دهم معذورم دارید.

V

« غم‌واندوه ، دلتنگم مینه‌ماید کسالت ، سکوت ، غریو امواج
که مکم مرا در بحر تخیلات فرو میبرد و هم‌اکنون در خصوص آن صحبت
میکنم . مقارن سال ۱۸۸۰ اینطرز افکار با بروز و مورد پسند بود و بعد
در آغاز سالهای آینده ، رفته رفته در علم و ادب و سیاست رخنه پیدا کرد
و رایج شد . آن روزها بیست و شش سال داشتم و خوب میدانستم اینها همه
توهم و تصوراتی باطل بیش نیست و در حقیقت زندگی نه معنائی دارد و نه
هدفی . طرز زندگی اعمال شاقه در ساختن و نیکس چندان تفاوتی ندارد
و بین منز کانت و یک مگس اهمیت واقعی موجود نیست ، انسان در
این دنیا نه تقصیری دارد و نه حقی همه چیز بربط و پس از آن همه چیز مبتذل
و بیفایده است . چه دنیائی که بمنزله بالی است بر پیکر شیطان ! . . . زندگی
نمیکنم مگر بخاطر نیروئی عظیم و نادیدنی که مرا ناگزیر بزستن مینه‌ماید:
» بخود میگویم بین که من نیروی حیات بخش زندگی را بایکشاهی پول
سیاه و قدیمی نمیخرم با این مراتب باز هم زندگی می‌کنم . « همانطور که
شکمپرست میتواند ماهرانه صد بشقاب خوراک خوشه‌زه تهیه نماید ، آنهم
فقط با سیب زمینی . اندیشه من هم فقط راهی را میگیرد و مستقیماً آنهم
با حرفهای مفت پیش میرود . بی‌چون و چرا محدود و تاریک میشود و اما

وقتی افق عقلی را پایانی نباشد ، اندیشه‌هایم را مانند دریایی بیکران مشاهده میکنم . مختصر کلام . آنقدر که خود بتوانم قضاوت کنم این تخیلاتی که در خصوص آن حرف میزنم حاوی مواد خفی الاثر و تخدیر کننده میباشد مثل توتون و مرفین . برای اینکه ظلمات عقلی و توهمات ما بعد گور را تحت ظاهر فریبنده افکار زندگی بیمه‌فی و پوچ مخفی کنید ، تمام اوقات تنهائی فرصتهای مناسب را غنیمت می‌شمایید . وقتی در کوشک نشسته بودم کودکان بینی درازیونانی باوقار در خیابانهای باغ گردش میکردند . درحالیکه با آنها نگاه میکردم باندیشه پرداختم : « برای چه این کودکان و امثال آنها باین دنیا گام میگذارند و روندگانی مینمایند ، آیا هستی ایشان در عالم وجود کوچکترین معنایی دارد ، بدون اینکه بفهمند برای چه بدین عالم آمده‌اند بزرگ میشوند و بدون اینکه خلدشان را الزامی باشد این تنگنای را طی کرده و سپس می‌میرند »

« حتی برای این کودکان که راه میروند و اینقدر با وقار و متانت صحبت میکنند و گوئی بموجودیت بسیار کوچک و بیرزق خویش ارزش میگذارند بدون اینکه بدانند چرا زندگی میکنند من ناراحت میشوم . « درست در خم خیابان سه پیکر زنانه سه دختر جوان که یکی از ایشان لباسی قرمز و سایرین لباسی سفید پوشیده بودند دیده را جلب مینمود . با چشم آنها را تعقیب کردم » برای اینکه اوقات انسان بگذرد چقدر خوب است یکی یا دو روز باری رابطه محبت برقرار سازم . « ترك رفیقه‌ام را تپرنسبورگ که قصه‌ای کوتاه دارد بیاد آوردم . سپید پوش ، یعنی دختری که در وسط بود از سایر همراهانش زیباتر و

جوانتر بنظر میرسید. از خرامیدن ها و خنده اش میشد حدس زد که دانت جوی کلاسهای عالی میباشد. بدون آنکه فکر بدی در سر داشته باشم سینه اش را تماشا میکردم در حالیکه فکر مینمودم: « از هم اکنون دستك راه و رسم دلبری و جفتجوی و موسیقی را مشق مینماید. خداوندنا معذورم بدار! یک نفر که معلوم بود یونانی است بیشعورانه با دلتنگی تمام بدون آنکه بفهمد در تکوین او چه الزامی در کار بوده است يك کپه بچه در دنیا پس می اندازد و میمیرد! چه زندگی بیفایده و پوچی!

« من اصولاً میدانم و بایستی نیز اعتراف کنم که عالیتین اندیشه هایم را اگر بنگارم پیشیزی ارزش ندارد و به پستترین وجهی تنظیم میشود. فکر دوزخ: مابعدگور مانع از آن نیست که من گلوهای بنایت زیبا و ساقهای بینهایت ظریف را دوست نداشته باشم از اینکه قرار است که افکار کامل العیارش بارون مارا منع نمیکند که رورشنبه «دون ژان» واربه «وکولاو کا» نرود و هر کار که میخواهد نکنند. روابطی را که با زنان داشتم و آنچه در این خصوص بخاطرم میرسید اگر بخواهم شرح بدهم برای من بسیار توهین آمیز و ناگوار میباشد، اکنون هم که خاطرات آن دختر ك دانشجو را یاد میآورم بسیار شرمسار و غمگین میشوم اما در آن زمان از این اندیشه بعداب و جدائی گرفتار نه میشدم و ضمهیرم آرام بود. من، همین من که مسیحی هستم و از خانواده ای اصیل و نجیب بوجود آمده ام و دوره عالی را طی کرده و ذاتاً نه بیشعور هستم و نه شیطان، از تعقیب کردن زنان و آنچه آلمانیها آن را « Blutgeld » میگویند و یا بانگه ناپاك دوشیزگان دبیرستان را تعقیب کردن، تجربه ای نیاموختم. این بدبختی است که جوانی را اصلی باشد

ولی فهم و ادراکات کلی ما بی اساس باشد و شخص نتواند خوبی و بدی و نفرت انگیزی آنرا افشای نماید. برای کسیکه نداند زندگی را هدف و نشانه ای نیست و مرگ هم احترام ناپذیر است درک گناه و بقاء یکسان می باشد. آقایان در مرحله دوم فهم و ادراکات تلفینی ما است که حتی بسیاری از جوانان از آن بهره مند میگردند و نیروی تعقل نامیده میشود. غلبه قوه مدینه بردل ما بسیار سهنگین و خورد کننده میباشد. اندکی تجربه و تحایل احساسات اختیاری شوق و شور طبیعی را ازین می برد. نیروی عقلانی وسیله دل سردی ما را فراهم می نماید، بایستی پاک و درستکار باشیم ولی مرد دل سرد و بیعلاقه پاکی و عفاف سرش نمیشود و درستکاری و فضیلت را جز صمیمیت چیز دیگری نمیداند. اینها صاحب دلان هستند که سزاوار ولایت دوست داشتن میباشد در حالیکه ادراکات ماحب زیستن را عاصر و گناهکار میداند. مرحله سوم مرتبه ایست که آنجا شعورات فردیرا انکار مینماید. واضح است که اگر من شخصیت ناتالی استپانوانا را انکار و باو توهین کنم یا نه برای من تفاوتی ندارد. اگر امروز مناعت بشری ویرا جریحه دار سازم و حتی اگر او را فریفته و پریشان نمایم، همانرا فردا فراموش خواهم کرد.

« گفتم من در کوشک نشسته بودم در حالیکه بدختر خانم ها نگاه میکردم. در خیابان باغ هیکل زبانه جدیدی را مشاهده نمودم، گیسوانش بزرگ و سرش بدون روسری بود چارقدی سفید و بافتنی روی شانه اشرا میپوشید. قبل از گردش در باغ بطرف کوشک آمد، روی طارمی خم شد باتنبلی و کسالت بدریادیده دوخت. در حالیکه بکوشک

داخل می‌شد ، بهیچوجه بمن عطف توجهی نشان نداد ، مثل آنکه اصلاً
مرا ندیده است . برخلاف سایر مردان من از پاهایش رویی‌الامورد بررسی
قرار دادم ، دانستم که ربی جوان است و بیست و پنج سال بیشتر از سنش
نمی‌گذرد ، خوشگل است و قد و بالائی موزون دارد و بر حسب ظاهر نیز
دوشیزه نیست ، شوهر دارد ، و از جمله زنان عقیف و نجیب می‌باشد .
زیر لباسی باب روز خوش برش ، مثل لباسهایی که معمولاً خانم های
جوان در شهر (ن) ... می‌پوشند بتن داشت «من در حالیکه به قد رعنا
و دستهای زیبایش نگاه می‌کردم اندیشیدم که این همان زنیست که اگر
با او رابطه دوستی برقرار سازم ... بد نیست ظاهراً این فرشته یاباید
زن اسکولایی (۱) باشد یا خانم استاد دانشگاه . »

ولی مانند قهرمان داستانهای ابتدایاکن که اولگردان و سیاحان
آنها را دوست دارند، آغاز ارتباط کار بسیار مشکلی میباشد. دیدنش
هم امکان ندارد. احساس کردم دلم بشور افتاده و بر سماجت می‌خواهم
رویش را ببینم در این مدت بس طولانی از نگاه و حرکاتش چنین استنباط میشد
که از دریا و دودهای کشتی در دور دست، و آسمان با صره اش خسته شده
است. همانطوریکه وقتی وجود مرد ناشناسی را زنان نزدیک خود احساس
مینمایند طوری وانمود میکنند که باو توجهی ندارد بدون آنکه از
روی تصنع و ساختگی هم باشد خویش را نازاحت نشان دهد؛ خیلی
خسته و دلتنک بنظر میرسد و گویی به بقضایای حزن آور غم انگیزی
اندیشه مینماید .

زن موبور با وضعی غمناک اندکی بمن نگاه کرد، روی نیمکت نشست و بساز بفکر فرو رفت. من دانستم که او ابدأ در فکر من نیست و سر و وضع شهری من بهیچوجه کنجکاویش را برنمایانگیزد. بعد تصمیم گرفتم با او حرف بزوم و پرسشی بکنم :

«- آیامانعی نیست که از شما پرسشی بنمایم اتوبوس درچه ساعتی بشهر حرکت میکند؟

«- تصور میکنم در ساعت ده یا یازده .

«- متشکرم. یکی دو دفعه بمن نگاه کرد و ناگهان شورو شعفی محبت آمیز و آمیخته بشگفتی چهره‌اند و هگینش رافرا گرفت برای اینکه خونسردی نشان دهم با وضعی برخلاف روش او شتاب کردم :

«چه درزننده بود!»

«مثل اینکه حشره‌ای او را نیش بزند ناگهان بلندشد بملاحت خندید و بسرعت هیکام را و راند از کرد و باملایمت پرسش نمود

«- بگوئید آیا شما آنانیف نیستید؟ پاسخ دادم :

«- آری .

«- مگر شما مرانه میشناسید؟ نه؟

« کمی متحیر شدم بدقت باو نگاه کردم و یکدفعه خیال کنید ، نه از قیافه‌اش بلکه از خنده نمکینش ویرا شناختم :

این زن «ناتالیا استپانوونا» یا بنابر نامیگه باو داده بودیم «کیسوچکا بود هفت یا هشت سال قبل زمانیگه دانشجوی دبیرستان بود، دیوانه‌وار او را دوست میداشتم. «چیزیگه مدت‌های مدید باقی بماند چون آنار

عتیقه نایاب و گران بها میباشد...» (۱) دختر کی چهارده یا پانزده ساله بود. چه دوشیزه زیبا و دلفریبی! پریده رنگ؛ تردوسبک درست مثل نسیم یا وزش بادی ملایم و یا مانند پری نرم که بمرتفات آسمانها صعود میکند سبکبال بود. چهره‌ای مضطرب و دستهای کوچک و اندامی زنجوری شکل و گیسوان نرمی داشت که چون ابریشم و تا میان باریکش فرو ریخته بود: مثل روشنائی مهتاب رویهم رفته زیبائی شفاف و آئیری داشت. خلاصه کلام. در میان دختران دیرستانی زیبائی غیر قابل تعریفی دارا بود. من تا گردنش را دوست میداشتم. شبها بخواب نمیرفت و اشعارش را مینگاشت. اغلب شبها در پارک روی نیمکتی نشسته و ماحله‌ها را او را احاطه و بازهد تقوا تماشایش میکردیم.

در جواب تمام اظهارات احترام آمیز ما با فیس و افاده و آه کشیدنهایمان و یا بعلت نمناکی هوا با عصبانیت بخودمی پیمچید. پلگهای نیم بسته‌اش را بهم میزد ما لایم میخندید و آنوقت مگر به زیبای کوچکی شباهت داشت و هر کدام از ما مثل اینکه گربه ملوسی داریم ناز و نوازشش میکردیم: نامش نیز کیسوچکا بود. (گربه کوچک)

«هفت یا هشت سال گذشته بود که ما یکدیگر را ندیده بودیم. کیسوچکا بسیار تغییر کرده بود و دیگر او زنی نیرومند شده بود و قیافه اصلیش در پس چهره بچه‌گربه براق و زیبا از دیده نمان بود. ولی نه آنطوریکه از خطوط چهره‌اش اثر فرسودگی مشاهده شود یا همان آثار

(۱) - این موضوع از اثر مشهور بوشکین «روسلان و نومیلا» اقتباس

وجود نداشته باشد، لیکن غبار غم و اندوه سیمایش را فرا گرفته و او را اینقدر جدی و باوقار نشان میدارد. گیسوانش کوتاهتر بنظر میرسید. قدش بلند و پهنای شانه‌هایش دو برابر شده بود و بالاخص اثری از مادر بودن و انقیاد که در چهره تمام زنان نجیب و همسالش دیده میشد از خطوط سیمای زیبایش بنظر میرسید. طبیعتاً اندکی بیش از اینها چیزی ندیدم که شرح دهم. خلاصه. از زمانی که او دانشجوی با تقوای دیرستان بود جز خنده دنوازش اثری دیگر باقی نمانده بود.

« در اینصورت با کیسوچکا که کاملاً خوشحال و مسرور بود صحبت کردیم و اکنون اطلاع بهرسانید که مهندس هستم. دیدگانش را با سرور و شمع تمام بچشمانم دوخت و گفت:

« - چقدر خوب است! آه چقدر خوب است! این رشته! اختصاصی چقدر خوب و عالی است! از هم‌دوره‌های ما همه برای خود شخصیتی پیدا کرده‌اند، بر این شجره يك میوه کرم‌زده وجود ندارد یکی مهندس شده دیگری پزشك، سومین پروفیسور، چهارمین در پترزبورگ خواننده مشهوری از آب در در آمده است، همه از نخبکان قوم هستند آه! چه خوب است!

« برق شادمانی و سرور و صداقت و مهربانی از دیدگان کیسوچکا درخشیدن گرفت همچنان خواهری بزرگتر یا معام قدیمی مرا تحسین کرد و من بصورت زیبایش دیده دوختم در حالیکه فکر میکردم: «امروز چه خوب است که من با او رابطه مودت برقرار سازم!» از او سؤال کردم: « - ناتالی استپانوونا آیا یادتان هست که در باغ یکدسته گل

و کارتی نوشتم بشما دادم؟ شما از خواندن آن صورتتان خیس عرق شده درحالیکه خندید گفت :

«- بخاطر ندارم، اما یادم هست که بخاطر من فلورانس را بمبارزه خواندید و میخواستید دوئل کنید کیسوچکا آهی کشید و گفت:»
«- گذشته گذشته است پیش از این مورد پرستش شما بودم و بر من بود که از پایتان بگیرم تا سرتان درست نگاه کنم .

«- در نتیجه مذاکراتی بین من و او صورت گرفت، دانستم کیسوچکا دو سال پس از طی دوره تحصیلاتش با یک نفر بومی بینی دراز به نانی و نیمی روسی که در بانکی نامعلوم یا يك کمپانی مستخدم بود و در ضمن بکارهای خرید و فروش گندم اشتغال داشت ازدواج کرده و نامش را نمیدانم شبیه به «پوپولاکی» یا «اسکراندوپولو» کمی عجیب و پیچیده بود. من آنرا فراموش کرده ام .. شیطان خوب میداند بطور کلی کیسوچکا زیر لب حرفهایی میزد با من از دانشکده راه و ارتباطات و دوستان پترزبورک و نقشه‌هایم سخنانی سید. موفقیت خود را برایش مشروحاً بیان کردم از سخنانم خوشحال و حیران شد گفت : «چقدر برایت خوب شد!»

« بطرف دریا پائین رفتیم و روی ساحل بگردش پرداختیم، بمدوقتی هوا طر بناك شد، باز بسوی کوشک مراجعت کردیم، کلیه صحبت‌هایش در مدار من چرخ میزد همانطور بگردش ادامه دادیم تا ساعتی که از پنجره‌های بناهای شهر خاموشی روشنائیها شروع شد.

«- کیسوچکا پیشنهاد کردم به منزل بیایید و فنجان چای بنوشید

بدین شك سساور خیلی وقت است روی میز قرار دارد وقتی از میان درختان سر سبز اقایانه خانه بیلاقیش بنظر رسید بمن گفت: من تنها هستم و شوهرم نیز همیشه در شهر میباشد و تا شب آنهم نه هر روز مراجعت نمیکید و باید اقرار کنم از تنهایی حوصله ام تنگ میشود و جانم بلب میرسد .

« در حالیکه اندامش را در دل تحسین میگردم عقبش بر اه افتادم ، من خوشوقت بودم که او شوهر کرده بود . چون برای داستانهای کوتاه بهترین موضوع زنان هستند نه دوشیزگان . منم خیلی خوشحال شدم که شوهرش در خانه نیست . لذا از همان وقت معلوم بود که این قصه ادامه پیدا نخواهد کرد . . .

« با هم بخانه اش داخل شدیم . اطاقها کوچک سقف آنها کوتاه و مبلمان همانهایی بود که در خانه روستائی میگذارند و روسها دوست دارند اطاقهای خود را از مبلمان سنگین و زمخت و نفرت آور پر کنند و ابدأ طریقی اختیار نمینمایند که این روش را ترك نمایند و نمیدانند اینهمه مبیل را در کجا بزور جای دهند . از اثاثیه موجوده و اسباب و خورد و ریزهای خانه چنین حدس زده میشد که کیسوچکا و شوهرش در حالیه پنج یا شش هزار روبل در سال خرج دارند بر راحتی و آسایش زندگی مینمایند . در اتاقی که نهار خوری مینامیدند میزی شش پایه و گرد قرار داشت که روی آن فنجانها و کنارش کتابی و مدادی دفتری گذارده بودند . بکتاب نگاه کردم: کتاب مسائل ریاضی و تالیف « بوره نین » و « مالین » و بعادت دانشگاه روی میز باز بود . من از او سؤال کردم :

- »- آیا بکسی درس میدهید؟ پاسخ داد:
- »- بهیچکس. وقتی بیکار هستم بیاد دوران گذشته میافتم و مسائلی از این کتاب حل میکنم.
- »- آیا بچه هم دارید؟
- »- پسری داشتم که پس از هفته‌ای فوت کرد.
- » در حالیکه چای مینوشیدم صحبت کردیم. کیسوچکا هر لحظه از موفقیت و شغل من اظهار خرسندی مینمود او بیشتر حرف میزد و با صداقت بی‌ریا می‌خندید و بیشتر خود را متقاعد مینمودم که با عدم کم‌یابی مراجعت کنم. او نیز همانوقت در عشق‌های خیالی مثل من بهره‌ای کافی داشت و بخت و اقبال را بدقت هر چه تمامتر سنجیدم. زنی احمق و حادثه جو یا زنی احساساتی را مثل خود و یا زنی پرمدعا و فریبنده‌ای را تعقیب کنید بموقعیت خود میتوانید امیدوار باشید. اگر بارنی با هوش وجدی که در چهره‌اش آثاری از فرمانبرداری و خستگی هویدا باشد یا با زنی زیبا و خوب سروکار پیدا کنید عکس راه اول را پیمائید برای ره‌ودن گوی سبقت در این ماجرا اندکی بی‌تنبلی از یکروز باید وقت صرف کنید و شکیبائی نشان دهید.

چه مرض همه واگیری! اگر وضعیت اینطور ادامه پیدا کند در شهر ما دیگر نه دوشیزه زیبایی باقی خواهد ماند و نه زن جوانی.

« - من خودمانی حرف میزنم. کیسوچکا در عوض آنکه پاسخ بدهد خندید. در حالیکه تصور میکردم باخطاری مواجه شده باشم چنین مطالبی را بر زبان آوردم: « کیسوچکا مواظب خودت باش مانند دیگران تو را افسر یا هنرپیشه ای بلند نکند » در حالیکه چشمانش را بزیر انداخت گفت: « تا اینقدر زنان زیباتر و جوانتر هستند آیا کسی بمن نگاه میکند؟ »

در حالیکه چشمانش را بزیر انداخته بود گفتم: « کیسوچکا مذرث میخوایم. اما من از جمله نخستین کسانی خواهم بود که باشور و شعف شمارا تصاحب خواهم کرد و باخود خواهم برد! » از اینقرار آنچه هائیکه من فکر میکردم داشت درست میشد.

اما کیسوچکا دیگر نخندید وضعی جدی بخود گرفت و بلند آهی کشید:

« - آنچه گفته اند عین حقیقت است آری سونیا دختر عموی پاک و بیگناه من با هنرپیشه ای فرار کرد کار بدی از او سرزد ولی هر کس سرنوشتی دارد و باید تسلیم باشد ورنج ببرد و در اینباره نه حرف میزنم و نه میتوانم قضاوت کنم ... بعضی از اوقات سرنوشت از شخص تواناتر می باشد.

« - یقین است کیسوچکا. اما باید دید این مرض همه واگیراز کجا پیدا شده است؟ کیسوچکا در حالیکه ابروان خود را بالا کشید

گفت :

« - مفهوم تر و ساده تر . . . روشنفکران زنان و دوشیزگان
نمیدانند خودشان چه میکنند برای درس خواندن یا پرفسور شدن
به هدف خود رسیدن مثل مردان جدیت مینمایند . بین آنان عده
انگشت شماری هستند که موفق میشوند : بایستی شوهر کنند... جواب
بدهید آیا یاکی زناشوئی نمایند ؟ شما و دیگران که از دبیرستان
خارج شدید و بدانشگاه رفتید دیگر هرگز بشهر خود مراجعت نمیکنید.
پس کی با آنها ازدواج کند ؟ همین اشتباه باعث میشود که آنوقت زنان
و دختران لایق و تربیت شده معلوم نیست خدا داند باچه آدمی زناشوئی
نمایند ؟

با مردی کردن و نفهم باید زندگانی کنند : اگر اتفاقاً با مردی با
هوش روبرو شدند یکدفعه دل درگرو عشق از کف میدهد و زندگی بر
اوسخت میگیرد ناگزیر با دلدارش فرار میکند . نمیتوان آنان را
ملاحت نمود که چرا اینکار را کرده اند . من از او پرسش کردم .

« - با این کیفیت پس چرا ازدواج میکنید کیسوچکا آهی کشید

و گفت :

- اما باید بدانید نزد دختران غرب یا خانه مانده این موضوع

اهمیت ندارد ، زیرا فکر میکنند شوهر داشتن از بی شوهری بهتر است
نیکالائی آنستاسیوویچ . بطور کلی زندگی در این شهرستان بغایت موحش
است . دختر جوانی را هم که با او ازدواج میکنید محتشش میسازند
به سونیا که باتفاق هنرپیشه فرار کرده است میخندند . ولی اگر بتوانند در



« کیسوچکا در برابر نور چراغ ریباتر بنظر می‌آمد و بیش از پیش من فریفته اش میشوم و بر حسب ظاهر خاطر خواهش شده بودم گوئی آنطوریکه باید نمیتوان زمینه راطوری فراهم کرد که اینداستان ادامه پیدا کند سکوت و آرامش اطراف را فرا گرفته بود مستخدمی حضور نداشت . شوهر نیز غایب بود هر چند که امیدی بموقعیت خود نداشتم تصمیم گرفتم هر چه بادا باد اورا امتحان کنم . پیش از همه چیز باید گفتارم را بالحن خانوادگی آغاز نمایم و باجلالت تمام درخوی جدی کیسوچکا شور و شعفی تجدید نمایم باو چنین گفتم :

« - ناتالی استپانوونا بیا در اطراف موضوعی دیگر حرف بزنیم ، سخنانی بگوئیم و بشنویم که دلپذیر باشد و من بسخن ادامه دادم .
« - کیسوچکا خواهش میکنم بگوئید به بینم در شهر ما کدام مردی عاشق جنسش شده اسد پیش از این مردم عفیف و متقی بودند ، ولی حالا این پیش آمدها باعث دجج است وقتی شرحش را بشنوند بر خود میارزند افسری دوشیزه ای بلند کرده است . دختر دیگر با دانشجوئی عزیزمت نموده خانمی بخاطر هنرپیشه ای از شوهرش دست برداشته است . چهارمی با افسری دیگر رفته و زندگی میکنند . راستی

روح خود کاوش نمایند ، شاید دیگر نهندند .
باز (آزورکا) سگ پاسبان پشت در عو عو کرد بر علیه دیگری
لجاجت نشان میداد . بادلواپسی بقیس قیس کردن پرداخت . بشدت تمام
بچیزی برخورد نمود و همه بدن را بجدار کلبه چوبی زد . . صورت
آنانیف از رحم و شفقت درهم شد . رشته صحبت را قطع کرد و بیرون
رفت . تقریباً دو دقیقه صدائی بگوش نرسید و سگ آرام شد :
« سگ ، سگ خوب ! سگ بد بخت ! » فون اشتربرگ خندان
گفت :

- نیکلانی آناستاسیوویچ ما دوست دارد با سگها حرف بزند .
وی مرد دلیری است ، سپس اندک سکوت برقرار شد ، مهندس مراجعت
کرد و گیلاسهایمان را از شراب لبریز ساخت ، در حالیکه به سینه خود
دست میکشید بسخن خود ادامه داد :

- از اینقرار تعرض من بی نتیجه ماند . دیدم با این حرفها نمیتوان
کاری پیش برد سکوت کردم ، افکار متشتت خود را از نو باید نظم بدهم ،
این مصیبت را پذیرفتم و عزا گرفتم . بعلاوه با آهنگ صدای کیسوچکا
تسکین یافتم . هوای شبانه و آرامشی که مرا فرا گرفته بود در مرتبه ای
از صلح و جذبه ام قرارداد . نزدیک پنجره باز و بزرگ روی صندلی دسته
داری نشسته بودم بدرختان و آسمان سیه فام نگاه میکردم . شب
درختان اقاویا و زیزفون که پیش از آن هم وجود داشت بنظر میرسید
صدای آهنگ پیانوی کهنه ای از دور شنیده میشد . مردم مثل همیشه
در خیابانها گردش کرده و مثل همیشه حرکت دورانی انجام میدادند

فقط اشخاص عوض شده بودند . بجای من و دوستان من و کسانی که هوا و هوس های مرا قانع مینمودند ، دانشجویان و دختر خانم های ناشناس دیگر گردش میکردند ، اندوهناک شدم . از مطالعات خود هنگامیکه در اینباره استشهاد طلبیدم چهارپانچ دفعه همان پاسخ را شنیدم : « مرگ . » غم و اندوهم بدل با احساساتی شد که وقت مراسم عزای مردی دلیر آن اچیلیاسات بشخص دست میدهد . درحالیکه بجمعیتی که بسیر و گشت و بشغول بودند و باهنگ ناهنجار پیانو گوش میدادند برای اولین مرتبه در زندگی خود نگاه کردم برای العین دیدم نسلی با شتابزدگی میروند جانشین نسل دیگر شود چقدر زشت و ننگ آوراست . چه اقتدارشوم و دهشتناکی که میتواند چندین هفت یا هشت سال در زندگی فردی بشر فرمانفرمایی کند .

کیسو چکا یک بطری « شراب ساتورتی » آورد نوشیدیم . شراب سکر آور و لذت بخشی بود . نمیدانم چه در آن شراب وجود داشت که اثرش مدت طولانی در من باقی مانده رفیقه ام بسخنان من گوش میداد ، مرا تحسین میکرد ، بذله گوئی و خویم را میستود زمان میگذشت آسمان کاملاً تاریک شبیح درختان با اشخاصیکه گردش خود را تمام کرده بودند تشخیص داده نمیشد . آهنگ پیانو قطع شد . دیگر جز غرغری نکنواخت دریا صدائی بگوش نمیرسید .

تمام جوانان مثل همدیگر هستند . خود را بایشان زیبا نشان دهید . بمیلشان رفتار کنید ، شراب به آنان بنوشانید و چنین وانمود کنید که ایشان دلربا هستند . آنان لذت میبرند و او فراموش میکند که

باید برود . شروع بصحبت مینمایند ، حرف میزنند . چشمان مهمانش
میرود بسته شود . میخواهند بخوابند ، مرد جوان نشسته و حرف میزند .
مهم همانطور نشسته بودم ناگهان باگیجی به ساعت خود نگاه کردم
ساعت ده و نیم است :

« قبل از رفتن يك لیوان شراب دیگر هم بیاشامید .
« لیوان شراب را نوشیدم . باز مدت طولانی با یکدیگر مشغول
صحبت شدیم فراموش کردم که باید بروم باز نشستم ناگهان آهنگ
مردانه‌ای و صدای جرنج جرنج مهمیزها طنین انداز شد مردان جلو
آمدند ، بزیر پنجره اطاق نزدیک در ورودی توقف کردند کیسوچکا
گوشه‌ها را تیز کرد :

« تصور میکنم که شوهرم باشد ، مراجعت کرده است . بدر
ضرباتی نواخته شد . صدای زنگ درون دالان طنین انداز شد . نزدیک
سالون نهار خوری دو نفر مرد را دیدم که از آنجا گذشتند یکی
گندمگون بود و بینی عقابی و کلاه حصیری بر سر داشت . دیگری
افسر جوان ودلمان (۱) پوشی بود که بیقیدانه دزدکی بمان نگاه میکرد .
بمن و کیسوچکا . دانستم که هر دو نفرشان مست هستند .

« و سپس لحظه ای گذشت صدای خشن با آهنگی تو دماغی
گفت : آیا تصور میکنید که او بتو دروغ گفته باشد ؟ گوش بده :
از همان ابتدا بسوی باشگاه بزرگ نرفته و به همین باشگاه کوچکیکه
ترتیب داده اکتفا کرده است .

(۱) - اصل لغت از کلمه دولیمان ترکی گرفته شده و نوعی لباس افسری است .

« - صدای دیگر ، که آهنگی جوان و لهجه‌ای مسخره آمیز داشت در حال سرفه کردن پاسخ داد: ژوپتر خشمگین نشو تو تقصیر داری ظاهراً این صدای افسر جوان بود گوش کن سؤال میکنم درست جواب بده : آیا ممکن است امشب در خانه شما بخوابم ؟ آیا مزاحمتی فراهم نخواهم کرد ؟

« - این چه پرسشی است ؟ نه تنهامیتوانی بخوابی بلکه وضعیت طوری ایجاب مینماید که تو باید اینجا بمانی چه میخواهی بیاشامی ؟ آب جو یا شراب ؟ اطاق آنها با ما دو اطاق فاصله داشت. با سرو صدا آنها مشغول صحبت شدند. حرفهایشان برای هیچکس نه من نه کیسوچکا هیچکدام جالب نبود .

« - وقتی شوهر آمد در وضع زن جوان هم تغییر فاحشی پدید آمد ابتدا رنگش قرمز شد ، اثری از شرم و اضطراب و نا راحتی چهره اش را فرا گرفت ، برای اینکه من ندانسته اسباب زحمتش را فراهم کرده متأثر بود فهمیدم که شرم دارد شوهرش را من به بینم و میخواهد بروم .

« - ناگزیر شدم ، بمیلش رفتار کنم تا جلوی خان خانه اش راهنمائیم کرد. خاطره خنده نمکین و چشمان دل انگیز و مطیعتش را بیاد داشتم در حالیکه دستم را فشار میداد گفت :

« - ما بدون شك همدیگر را هرگز هیچوقت نخواهیم دید ! لطف خداوند بی نهایت شامل حالتان بوده است هزار مرتبه باز شکر بفرستید !

« - دیگر نه اشاره ای کرد و نه حرفی زد . شعی که بدست داشت

خطوط سایه روشن لرزانی بر چهره و گردنش میافکند، گوئی برای نشان دادن خنده غم انگیزش این سایه روشنها ادامه پیدا میکند.

بیادم آمد پیش از این کیسوچکارا شییه بگر به ای مینداشتند که ناز و نوازشش نمایند. امروز این موضوع را دقیقاً مشاهده کردم و همچنین بیاد حرفهایش افتادم که علی رغم من اظهار میداشت:

« هر کسی بهر چه سر نوشتش برای او خواسته باید تسلیم گردد» ناراحتی احساس میکنم. جلوی این آدم خوشبخت و بیعلاقه ای که نشسته است حدس زدم موجودی دوستدار، خوش نیت ورنجدیده ای میباشد.

« کیسوچکارا خدا حافظی کرد و بطرف رواق روان شدم. اکنون آسمان تاریک است. در ماه ژوئیه آنهم در جنوب گوئی شب زودتر فرا میرسد. ساعت ده هوا بسیار تیره و تار شد.

در اینگام باید دست بچشم کشید و پیش رفت. در حالیکه تقریباً چون کوران جائی را نمیدیدم جلو رفتم بیست چوب کبریت زدم، بدر خرو جی رسیدم. صدا زدم:

«درشکه!

« کسی نبود، جوابی نشنیدم. دیگر باره فریاد کردم:

« آهای درشکه! آی اتوبوس!

«نه درشکه ای بود و نه اتوبوسی. سکوت محض حکمفرما بود، جز خر ناسه دریای خواب آلود و صدای ضربان قلبم که بواسطه خوردن مشرب تندتر میزد هیچ صدای دیگر شنیده نمیشد. ستاره ای ابداً پیدا نبود. روی آسمانرا مسلماً ابر فرا گرفته است. شانه هایم را

بالا انداختم و ابلهانه خندیدم و باز صدا زدم درشکه ، ندائی اندک
آمرانه شنیدم :

« - درشک . . . انعکاس صوت بود که پاسخ داد .

چهار ورست (مقیاس طول) صحرا را آنهم در تاریکی که منظره‌ای
اندکی دلپسند دارد باید پیاده پیمود . قبل از اینکه برای طی کردن
این راه تصمیم بگیرم در حالیکه گاه‌گاه درشکه‌ای را صدا می‌زدم در
فکر فرو رفتم . پنجره‌های ساختمانهای شهر از میان درختان قرمزی
کمرنگی داشتند . کلاغی از صدای پایم بیدار شده و از روشنائی کبریت
ترسیده در حالیکه برگها را می‌سترد از درختی بدرخت دیگر می‌پرید .
گوئی کلاغ از شرمندگی و خشم آمیخته باندهم مطلع شده و مسخره‌ام
می‌کرد : «قراع! قراع!» از اینکه مثل ولگردی نزد کیسو چکا نشسته
و پر حرفی کرده‌ام عصبانی شده بودم .

« بکوشک رسیدم ، در تاریکی باطراف دست می‌مالیدم ، تانیمکت
را پیدا کردم و نشستم . از دور دریا با صدای شیطننت آمیز و خفه‌ای
مینالید . مثل آدم کور ، نه دریا ، نه آسمان و حتی نه کوشکی را که
زیر آن نشسته بودم نمیدیدم گوئی جهان در فکرم گنجهیده و در سرم
که بخاطر نوشیدن شراب سنگینی گرفته چرخ می‌زند و نیروی نامرئی
دارد ، از آن پائین صدای یکنواخت و ناهنجار بگوش میرسد نمیدانم
از کجاست پس از آن در تاریکی کمی براه رفتن شروع کردم پنظرم
رسید که گیتی جز از خود من از چیز دیگری ترکیب نیافته پس از اینقرار
در حالیکه داشتم جهانی را رهبری می‌کردم ، درشکه ، شهر ، کیسو چکا

را از یاد بردم . کمکم در بحر تأثرات که بی اندازه بآن علاقمند بودم، در افتادم : این عالمی است زشت ، بدشکل و تاریک که تنها موجود زنده اش خودتان هستید : احساسات سهل الوصول کبر و غرور و پرمدعائی را فقط روسها دارند که افکارشان نیز مانند دشتها و جنگلها و هدفهایشان وسیع و نامحدود و خشن میباشد، نگارنده ، حتماً اگر در صد برابر آیم که تصویر آنرا ترسیم نمایم قیافه یکنفر روس را باید در نظر گرفت بی حرکت نشسته ساقهایش بهم پیچیده سر را میان دستها گرفته و باعلاقه کامل تحت تأثیر احساسات واقع شده است. افکار مبذل ، زندگی ، مرگ ، دوزخ ، ماورای گور دیناری ارزش ندارند . اما آثار شخصیت با شکوه و قابل تجلیل است .

« - وقتی راحت نشسته و غرق در تنعم بودم ، تصمیمی نداشتم بلند شوم و در رؤیای خوش فرورفته بودم . ناگهان باغرش یکنواخت ، و هماهنگ دریا صدائی دیکر شروع شد مثل اینکه باد بر شبکه ای بوزد توجهم را جلب نموده . شخصی در خیابان راه میرفت ، بکوشک نزدیک شد ، ایستاد ، آهی عمیق کشید مثل اینکه دختر کوچکی است با آهنگی آمیخته بگریه گفت :

« - خدای من ! خدای من ! این دیگر برای من غیر قابل تحمل است ! از صبر و حوصله بیرون است : تاکی شکیبائی پیشه کنم ! من در عذاب هستم ورنج میبرم ، حرف هم نمیزنم ! آه ! خدای من ! خداوند ! پس درك مینمایند که من میخواهم زندگی کنم ! باندازه ای که خودم می فهمم !

« - از این جور حرفها میخواستم این دخترک را به بینم و باوی حرف بزیم . برای اینکه او ترسد . آهی بلند کشیدم، سینه را صاف و کبریتی روشن کردم در تاریکی نوری زننده درخشید ، موجودیکه میگریست ، نمودار شد : کیسوچکا بود . دانشجو اشتز برک با وضعی مسخره آهی کشیده و گفت :

- شگفتی در شگفتی ! شب تاریک و بیم موج و دخترک هم که رنج میبرده است ، پسرک نیز در انزوای مستعد برای همه چیز مکاشفه مینموده است . دیگر معلوم نیست چه میخواسته اند ! این تابلو چیزی که باقی داشته چند نفر قفقازی خنجر بدست بوده است ! آنانیف با خشونت گفت : من بشما گفتم قصه که نمیگویم . آنچه واقع شده شرح میدهم .
- هر اتفاقی افتاده باشد در ماهیت اشیاء تغییری حاصل نشده این را

همه میدانند که بعد ازین مدت طولانی . .

- شوخی بکنار، بگذار حرفم تمام شوم ، آنانیف با وضعی متأذی دنباله سخن را گرفت. از شما خواهش دارم رشته کلامم را قطع نکنید!
من برای دکتر حرف میزنم نه شما .

« خیلی خوب . دانشجو را که روی کتابهایش خم شده بود و خوشحال بنظر میرسید و گوئی از دست سرپرست خود بستوه آمده بود در حالیکه با گوشه چشم میپایید بسخن ادامه داد . کیسوچکا نه ترسید و نه مضطرب شد. مثل آنکه قبلا میدانست آنچه امر خواهد دیدتند و بریده ، بریده نفس کشید . گوئی تب داشت . میارزید در حالیکه پی در پی کبریت میکشیدم ، پیش خود اندیشه نمودم خیال ، میکند من او را

شناخته‌ام. دیگر دارای آنصورت سریع الادراك فرمانبر و خسته نبود. ولی قیافه‌ای دیگر داشت هنوز تا حال نتوانسته‌ام بدانم چگونه بوده است مگر اشکهایش که دیده‌میشد و سخنانی که رازش را افشاء میکرد علت ناراحتی و غم و اندوه و رنجوریش را، هر چه بنظرم رسیده بدون شك همانرا اعتراف مینمایم زیرا آنرا نمیتوانم درك کنم که چگونه بود، همینقدر میتوانم بگویم مثل آدم مست قیافه‌ای بربط داشت.

بالحنی شکایت آمیز مثل اینکه دختر کوچکی حرف میزند گفت. «دیگر با او نمیتوانم زندگانی کنم. تاب و توانم تمام شده است. نیکلامی آناستاسیوویچ...دیگر نمیتوانم اینطور زندگی کنم من میخواهم بروم شهر خانه مادرم... از شما خواهش دارم همراه من بیایید.» برابر اشخاصیکه حرف میزنند نمیدانم نه حرف بز نم نه سکوت اختیار کنم، گیج شده بودم. برای آنکه او را تسکین بدهم زیر لب حرفهایی زدم. نمیدانم چه سخنان مبتذلی گفتم. با عزمی جزم در حالیکه بلند شد متشنج و لرزان بود بازویم را گرفت و گفت:

«نه! نه! من بخانه مادرم میروم (دستها و آستینش از اشک خیس شده بود.) طبیعی است! نیکلامی آناستاسیج (لحن خیلی خانوادگی و خودمانی آناستاسیوویچ) من همانجامیروم دیگر نمیتوانم اینجاندگانی کنم!»

«ولی فکر کنید حالا کالسکه‌ای پیدا نمیشود که بشهر بروید!

«چه اهمیت دارد من پیاده می‌آیم... راه خیلی دور نیست.»

دیگر ممکن نیست اینجا بمانم... من حیران شده بودم، امانه مضطرب در

اشکها در تشنجات و در وضع ابلهانه کیسوچکا، جز موضوع ملودرام فرانسوی و روسی کوچک و مبلغی غم و اندوه که با اشکهای دیگری خیس شده باشد، چیزی شایان توجهی مشاهده نکردم، با اینکه این قضایا را شرح میدهم باید بگویم از آن وضعیت چیزی نفهمیدم اگرچه موظف بودم سکوت اختیار کنم اما میترسیدم سکوتم را حمل بر نادانی کند. باز بخاطر آوردن و ترسیدم، متقاعد شود و بخانه خود مراجعت نماید، اشخاصیکه گریه میکنند دوست ندارند، دیگران اشکهایشان را به بینند کبریت در قوطی بود، با آسانی آتش زد. باز از خود پرسیدم که از چه این اندک الهام مردانه قافیه اش اینقدر ناجور است. افراد بیعلاقه اغلب بدسلطه و احمق هستند

« بنا بر این کیسوچکا بازویم را گرفت و عزیمت کردیم. از پارک خارج شدیم باغم و اندوه روی جاده گرد آلودی راه میرفتیم، کم کم چشمانم بتازیکی عادت کرد و شبخ عظیم و حزن انگیز درختان سالخورد بلوط و زیزفون و خار و خسها و خط تیره رنگ ساحل را که بوسیله سیلابهای عمیق بریده بریده شده بود میدیدیم، کیسوچکا حرف نمیزند دیگر نمی‌ارزد حالا در فاصله نیم ورستی خسته شده و نفسش بشماره افتاده بود و من هم حرف نمیزدم.

« - پانصد متر دورتر بنگاه آرد فروشی پنج طبقه‌ای بایک دود کش بلند بنظر میرسید، روی ساحلیکه خیلی پرت افتاده گوئی روشنائی و خیلی دورتر دریا و مزارع و صحرائی بیحاصل با وضعی اسرار آمیز دیده را جلب مینمود و از آنجا انعکاس و صدای پاهای عابرین بگوش

میرسید ، مرا در نظر خویش مجسم نمائید که شبی تاریک نزدیک ساختمان طویل و وسیعی مقابل یکصد پنجره ثابت این بنا دست در بازوی زنی که از خانه شوهرش فرار کرده انداخته‌ام . مردی جوان و معمولی با این وضعیت تفکرات شاعرانه در سر می‌پرورد . در حالیکه اندیشه مینمودم به پنجره‌های تاریک نگاه می‌کردم : « زمان تمام این آناری را که اینجا وجود دارد از میان خواهد برد . بطوری من و افکار مرا کیسوچکا و غم هایش فنا خواهد ساخت که حتی غباری هم از ما بجا نخواهد ماند، تمام اینها نادانی و غرور های بی‌معنی است که دچار آن هستیم . »

« نزدیک بنگاه آرد فروشی کیسوچکا ناگهان ایستاد ، بازوانم را کشید لب بسخن گشود . دیگر از آهنگ سخنانش صدای دختری کوچک شنیده نمیشد اما بالهجه مخصوصی صحبت می‌کرد :

« - نیکلامی آناستاسیچ من بشما کاملاً اطمینان دارم. آدم عجیبی بنظر میرسید . اما بدانید من شخص خیلی بدبختی هستم . شما نمیتوانید بدانید چرا اینقدر بدبخت هستم! من کوشش نمیکنم وضعیت خود را آنطوری که هست برای شما شرح دهم زیرا غیر ممکن است که بتوانم... زندگی را برای شما وصف نمایم .

« کیسوچکا بدون آنکه بتواند حرفش را تمام کند ، دندانهایش را بهم فشرد نالان و موی کنان با تمام قوای خود سعی کرد فریادترند ، بالهجه اندکی (اوکراینی) که صدا را مرتعش و آهنگ دار می‌نماید و مخصوصاً اگر زنی صحبت کند ، مثل آنست که خطابه‌ایرا می‌خواند سخنش را تکرار کرد و گفت :

«- خدای من! مثل آنست که خود را در گوری مشاهده میکنم!
بفرض اگر هم میتوانستم زندگی کنم تازه دقیقه‌ای چون سایرین زندگی
نمیکردم، خدای من! ای خدای من! چه تنگ و افتضاحی! با غریبه‌ای ..
بعد از بار آمدن این تنگ و آبروریزی آیا میتوان خیر و خوبی انتظار
داشت؟

« از آهنگ صدا و حرکاتش لذت میبردم.. به خاطر اینکه ترک
خانه و شوهرش را کرده خوشحالی بیمقدمه‌ای در خود احساس نمودم .
ناگهان فکر کردم چه خوبست که من با او عقد مودت به بندم و رابطه
دوستانه ای داشته باشم .

VII

در طول راه باین فکر مشغول بودم و کیسوچکا بیش از پیش
میخندید .

« دريك (ورست) و نیمی بنگاه آرد فروشی جاده پرپیچ و خمی
که از پهلوی قبرستان میگذشت کنارش آسیاب سنگی وجود داشت و باز
نزدیک آن خانه آسیابانی دیده میشد . » کیسوچکا ناگهان ایستاد و
گفت :

« نیکلای آسناساسیچ ! بخانه خود مراجعت میکنم و شما هم
براه خود ادامه دهید . میروم ترسی ندارم ، فریاد زدم :

« - این چه عقیده ای است ! اگر تصمیمی گرفته اید خوبست آنرا
تعقیب کنید ! گفت : « - بیخود خانه و زندگیم را رها کردم و بیرون
آمدم . اینها همه وسیله ای بود که من بد بخت شوم با هم صحبت کردیم
گذشته را بخاطر آوردم ، بعضی فکرها در مغزم پدید آمد . اندوهگین
شدم میخواستم گریه کنم ، آنوقت شوهرم در حضور آن افسر بمن
پر خاش کرد ، بر من گران آمد نتوانستم خود داری کنم . حالا برای
چه بخانه مراجعت کنم ، اگر بخانه مادرم رفتم آیا خوشبخت خواهم شد ؛
پایستی برگردم . عجب این چه کاری است که میخواهم بکنم ؛ درحالیکه

میخندید گفت: اهمیت ندارد، بیابرویم!

« نوشته‌ای را که روی درب بزرگ گورستان بود بخاطر آوردم: «ساعتی فرا خواهد رسید که تمام مرده‌ها صدای پسر خدا را بشنوند. «خوب میدانستم که کیسوچکا و شوهرش و افسریکه لباس مخصوصی پوشیده بود و من دیریا زود پشت این میله‌های آهنی زیر درختان بخواب ابدی فرو خواهم رفت و همچنین خوب میدانستم که بعد از من نیز اشخاص بدبخت و آزردهی دیگر آنجا خواهند خفت: اینمطلب را خوب میدانستم، اما هانوقت ترسی نامطبوع و مخوف سراپایم را فرا گرفت زیرا تصور اینکه کیسوچکا بخانه‌اش مراجعت خواهد کرد مرا تکان داد و باز هم بیم داشتم که بیجا حرف بر زبان نیآورم. هرگز مثل آنشب افسکاری چنان بلند و روحانی و اغتشاشی مبتدل و حیوانی در تنگنای مخلیه‌ام پدید نیامده و بهم نیامیخته بود، چه جریان زشتی!

« درشکه‌ای نه زیاد دور از گورستان پیدا کردیم سوار شدیم، در کوچه‌ای بزرگ همانجایی که مادر کیسوچکا سکونت داشت نزدیک چراغ ایستاد باز شروع بگریستن نمود.

درحالیکه میخندید و اشک از دیدگانش فرو میریخت بمن نگاه کرد و گفت:

« من هیچگاه لطف و خوبی شما را فراموش نخواهم کرد. شما چقدر خوب و مهربان هستید؛ چه اندازه صمیمی و با ادب میباشید! «غم و اندوهی زایدالوصف بخاطر اینکه با استخاصی نخبه مثل ما تماسی نداشته و خوشبختی با روی نموده است که با یکی از دوستان

خود از دواج نماید از چهره خیس و متأثرش بخوبی دیده میشد. از شادی کود کانه، اشکها، خنده‌های محبوبانه موهای دلاویزی که از زیر روسری گریزان شده و از روسری که با بی‌قیدی روی سرش انداخته بود بیاد آورد که همه دانشجویان در ایام تحصیلی می‌خواستند او را مثل بچه گربه‌ای ملوس ناز و نوازش کنند. اینجا دیگر نتوانستم خودداری نمایم با مهربانی تمام گیسوان و سینه و دستهایش را نوازش دادم و باو گفتم:

«کیسوچکا گوش بدهید! آیا چه میخواهی؟ میل داری تا آخر دنیا با هم برویم! من تو را از این گور نجات میدهم و خوشبختت میکنم، من ترا دوست میدارم... مرا تصاحب کن، زیبا صنم من از آن تو هستم. آیا میخواهی مرا تصاحب کنی؟ لذت میبری؟ در خطوط چهره‌اش اثری از حیرت پدید آمد، باتکانی خود را عقب کشید و اله و شیدا چشمان درشتش را بمن دوخت.

دستش را گرفتم و فشار دادم، صورت و سر و گردن و شانته‌هایش را غرق بوسه ساختم در حالیکه بقول و قسم‌های خود ادامه دادم: در طی معاشقه این سخنان غیر قابل احترام می‌باشد و تقریباً حرف‌های دو دل‌داده شبیه یکدیگر است و اغلب خودشان میدانند که آنچه آنوقت می‌گویند دروغ می‌باشد با وجودیکه فولها میدهند و سوگندها یاد میکنند در صورتیکه بوعده‌ها و قسم‌های خویش وفادار نخواهند بود. کیسوچکا خود را عقب کشید و با دیدگان درشتش بمن نگاه کرد در حالیکه به عقب میرفت گفت:

« - اینکار خوب نیست! بد کلاریست!

«محکم در آغوش گرفتمش، حق کردن هیسری مانندی
هیكل ویرا بتكان در آورد. همانطوریکه در كوشك وقتی کبریت
کشیدم ورنك و رویش را باخته بود. خطوط چهره اش بیرنك و درهم بود.
بدون رضایتش و بدون آنکه مهلتش بدهم حرفی بزند، بزوردستش را
گرفتم بمهمانخانه ایکه اقامت داشتم برده. مثل زنی درمانده و خسته بزحمت
راه میرفت و زیر بازویش را گرفته بودم و تقریباً من او را با خود میبردم.
چون از پلکهایها بالارفتم مستخدمی را که كاسك قرمزی بسرداشت دیدم
باحیرت بمن نگاه میکند.»

آنانیف صورتش قرمز شد، سکوت اختیار کرد، چند قدم دورمیز
راه رفت بانم و اندوه و کسالت پشت گردنش را خارانید، در حالیکه
انقباضی در صورتش پدید آمد مثل اینکه سردش شده باشد شانهای
پهنش می لرزید خود را جمع و جور کرد و گیلاس شرابی دیگر باره
نوشید و سرش را تكان داد و گفت:

«چه کار بدی بود. گویند بایستی بهر يك از دانشجویان تذکر داد، قبل
از تماس گرفتن با اینگونه زنان مریض ولخت کردن و در آغوش کشیدن آنها
بخاطر بیاورند که خودشان نیز مادر و خواهر و نامزدی دارند و ممکن است
آنها هم دچار همین امراض زنانه بشوند و خود را از این جریان دور
نگهدارند بکسانیکه با زنان سروکار دارند باین نحو یا بطرز دیگری
باید اندرز داد اکنون که من زن و دختری كوچك دارم اینموضوع را
درك مینمایم، خداوند احوال دانسته ام سابق این مطلب را نمی فهمیدم شرح آن
را گوش کنید و ببینید بعد از آن چه کردم :

« کیسوچکا رفیقہ ام شد و اوہم مثل من چیزہائی بنوع دیگر
مشاہدہ کرد . ابتداء باشور و دلدادگی تمام دوستم میداشت . من
میدانستم کہ این عشق جر دلدادگی ابتداء بساکن و شیفستگی عادی چیز
دیگر نیست . ولی در نظر او این عشق و شوریدگی انقلابی واقعی بود . اما
میتوانم اعتراف نمایم کہ عشق و دلدادگی او را دیوانہ کردہ بود ، برای
نخستین دفعہ در زندگی در حالیکہ نمیدانست خوشبختیش منوط بچیست
و یاد رکجا پنهان است . در عالم انجذاب و فریفتگی و سعادت و شوق باطنی
ہمہ نیروی جوانیش را بتمام معنی بیدار ساختہ بودند . پیوستہ میخندید
و گریہ میکرد و یاد بحر بی پایان فکر غوطہ ور میشد ، قرار گذاشتیم
فردای آن روز بطرت قفقاز عزیزمت نمائیم و در فصل پاییز ہم از آنجا بہ
پترسبورگ برویم و باہم روزگار بسربریم بمن گفت .

« از طرف شوہر م ناراحت نباشید او مجبور است مر اطلاق بدهد
تمام شہر میدانند کہ بایکی از خواہران کوستویچ رابطہ دارد .
من از اوطلاق خواہم گرفت و باہم ازدواج خواہیم کرد .

« وقتی زنان کسی را دوست میدارند در ہر جا باشند خود را بر ناک
محیط در میآورند و بان خومیگیرند . درست مانند گربہ باہمہ کس انس
میگیرند و کیسوچکا در طی یک ساعت و نیم کہ در اطاقم ماند ، بومی شد و
احساس کرد مثل آنکہ آنجا خانہ خودش میباشد ، اثنائہ اطاقم را مانند
اسبابہای منزل خود بردار و بگذار نمود . تمام خورد ریزہا را بترتیب
در جامدان بزرگم گذارد و در جایش قرار داد . مرا سرزنش کرد کہ چرا
پالتوم را بچوب رختی نیاویختہ و مانند زنندہ پارہ ای مجالہ نمودہ روی صندلی

انداخته ام و غیره و غیره .

« باو نگاه میکنم، هر چه میگوید گوش میدهم خشم آمیخته باغم و اندوه و خستگی و کسالت احساس مینمایم . از آنجهت عصبانی بودم که چون هر کار خواست کرد، زیرا رنج میبرد و در ظرف سه یا چهار ساعت برای نخستین مرتبه رفیقه ام شد و غرور مردانه، آنهم مردی مثل مرا جریحه دار ساخت! زنانی چون کیسوچکا که از عقل و وقار زنانه کمی محروم هستند میتوانند خوشی های زندگی را بر هر چیز دیگر ترجیح بدهند و گوهر عفاف و نجات را در ترازوی اخلاص بگذارند بعشق آن مردی که بنای سعادتشان را خراب میکند و آتش به هشتیشان میافکند در مقابل هیچ دردست بدهند . بعد از آن تاحال که دیگر اشباع شده ام از خودم که ابلهانه زنی را از راه بدر برده و در واقع علی رغم خود میخواستم فریبش بدهم راضی نیستم و بدم میآید . بنابراین بایستی این موضوع را اعتراف کنم که با وجود اینهمه قبایح اخلاقی و ردائیل شهوانی از این نادرستی و اشتباهی که مرتکب شده ام نتوانسته ام چشمپوشی نمایم .

کیسوچکا پیام افتاد سرش را روی زانو ام گذارد در حالی که چشمان درشت و دوستداشتنیش را بمن دوخته بود و من هم بفکر چشمانش بودم . سؤال کرد :

« کولیا آیا خیلی دوستم میداری؟ خیلی؟ خیلی؟
« از سرشور و شعف میخندید مثل کسیکه از چیزی احساس نفرت نماید با سردی و بیعلاقگی تمام باو نگاه میکردم . در صورتیکه با این وضعیت روحی میتوانستم در صدد تحقیق بر آیم و از هر حیث (معنی واقعی)

عوارض زندگی را درك نمايم باو گفتم :

« - خوبست تا نزدیكانت نفهیده‌اند که تو با من باینجا آمده‌ای
و تمام شهر را درزیر پانگذاشته‌اند خود بخانه‌ات مراجعت کنی و اگر
بامداد نیز نزد مادرت بروی اسباب رُحمت فراهم خواهد شد .

« کیسوچکا اشکال مطلب را دانست در حالیکه مرا ترك می‌کرد
قرار گذاشتیم فردای آن روز ظهر در باغ شهرداری همدیگر را ملاقات کنیم
و پس فردایش نیز به « پیاتیکورس » عزیمت نمائیم برای اینکه باز او را
مشایعت نمایم از مهمانخانه خارج شدم . چند در طول راه با نهایت
محبت و صداقت ناز و نوازشش کردم ؛ یک دقیقه بعد از آنکه هر چه در
دل داشت بمن گفتم و همه چیزش را بمن تسلیم کرد . ترحمی عمیق نسبت
باو در دل احساس و تقریباً تصمیم داشتم او را با خود به « پیاتیکورس » ببرم .
اما بیادم آمد که من بیش از ششصد روبل بیشتر پول ندارم و درپائیز
هم مشکل خواهد بود که بتوانم او را از خود جدا کنم و خویش را
نجات بدهم شتاب داشتم . از رقت و ترحمی که نسبت باو احساس می‌کردم
جاوگیری نمایم .

بخانه مادرش رسیدیم . زنگ را بصدای آوردم ، وقتی از پشت در
صدای پاشنیده شد کیسوچکانا گهان وضع خشنی بخود گرفت چشمانش
را با آسمان باند کرد ، روی سینه‌ام را مثل کودکی علامت صلیب کشید .
آنوقت دستم را گرفت و بلبهایش گذاشت و غرق بوسه ساخت در حالیکه
پشت در از نظر پنهان میشد گفتم :

« - تا فردا خدا حافظ !

« از پیاده روی سوی دیگر خیابان عبور کردم یکدفعه دیگر
بخانه‌اش دیده دوختم، از پشت پنجره سیاه روشنائی درخشید ناگهان
شعله آبی‌رنگ شمع بزرگ شد کم‌کم همه اطافرا فرا گرفت در تاریکی
سایه‌هایی را دیدم که روی در و دیوار می‌لغزند و فکر کردم:
« آنها منتظرش نبوده‌اند. »

« به‌تل مراجعت کردم. لباس‌هایم را بیرون آوردم بازلیوانی
از شراب سانتورن: باخاویاریکه ظهر همان‌روز خریده بودم. آشامیدم،
بدون زحمت خوابیدم و از خستگی راه‌پیمائی بخوابی عمیق و لذت‌بخش
فرورفتم. »

« صبح خیلی دیر باسر درد از خواب بیدار شدم، بخيال بعضی چیزها
افتادم و حواسم پرت شد از خود سؤال کردم: « اینجا کجاست؟ برای چه
پریشان و مضطرب هستم؟ » ناراحتی خود را توجیه کردم و دانستم
دلواپسی من از جانب کیسوچکا میباشد ترسیدم همانوقت بسزایم بیاید.
اگر به‌تل می‌آمد دیگر نمی‌گذاشت من از او جدا شوم و من هم مجبور
میشدم دروغ بگویم و در برابرش باز همان کم‌دی را بازی کنم بشتاب
لباس پوشیدم جاه‌دانها را بستم و از مهمانخانه خارج شدم و به یساول
گفتم اثنایه را ساعت هفت به ایستگاه ببرد.

VIII

« تمام روز را در خانه یکی از دوستانم بسر بردم، شب فرارسید و من عزیمت کردم. همینطور که ملاحظه میکنید آنچه استدلال کردم نتوانستم از فرار خود آنهم باین شکل خائنانه و زشت که من کردم صرفمظر نمایم. آبرو و شرف و حیثیت خویش را بر سر آن از دست دادم تمام روز در خانه رفیقم بسر بردم و چون شب شد در حالیکه بطرف ایستگاه میرفتم قلق و پریشانی شکنجه و عذابم میداد خیال میکردم کیسوچکا مرا نبیید و میترسیدم مفتضح شوم بیم داشتم آبرویم بریزد. در ایستگاه باتاق روشویی داخل شدم برای دومین مرتبه سوت قطار بگوش رسید، وقتی در قطار بجایگاه شیمن خود راهنایی شدم احساس کردم مثل اینکه چیزی دزدیده باشم از سرتا پایم فشار میآید. با چقدر ترس و ناشکیبائی که منتظر سوت سوم بودم، بالاخره صدای سوت سوم نیز بگوش رسید قطار تکان خورد و زندان بجلو رانده شد، بمزارع سر سبز و خرم رسید و شگفترا اینکه پریشانی واضطرابم باقی بود و دائماً خود را مثل دردی میدانستم که با تمام قوا میخواهد فرار کند تا کسی او را نبیند عجب دیوانگی برای انصراف خاطر و سر گرمی و آسایش خیال از پنجره کوچک بخارج نگاه کردم قطار از ساحل دریا

میگذشت. آفتاب غروب روی آسمان فیروزه‌ای را از اشعه زرین خود طلا
کلی کرده و همان نقش زیبا در سطح آرام دریا منعکس شده بود.
قایق‌ها و طرادهای شناور این سوی و آن سوی دریا مثل خال‌های سیاهی
بنظر میرسید مه و دوده شبانه مانند اسباب بازی تمیز و زیبا از مبدأ
خودیه‌نی ساحل دریا جلو می‌آید و شهر را فرامی‌گیرد و ازدیده مخفی مینماید،
گنبد‌های طلائی رنگ کایسیاها و پنجره‌ها و طراوت سبزه‌زارها در برابر
تابش مایل انوار دزخ‌شده خورشید گوئی در طلای مذاب شناورند...
در حالیکه رایحه سبزه‌ها با بوی رطوبت بهم می‌آمیزد عطر دلاویزی به‌شام
میرسد.

قطار بسرعت جلو میرفت. رئیس و مسافری قطار می‌خندیدند
هر فردی در آن لحظه سبک‌باری و آسایش احساس میکرد ولی در هر آن
قلق و پریشانی شرح ندادنی و شگفتی من بیشتر میشد. دره رقیقی که شهر
را فرا گرفته بود، نزدیک کلیسیا و خانه‌ها زنی را با صورت بسته بنظر
می‌آورم که با ضجه و زاری در جستجوی من است و با صدای گرم و
دخترانه خویش مرثیه خوانی مینماید و مانند یک هنرپیشه فقیر روسی
میگوید: «آه! خدای من! خدای من! چهره وزین و چشمان درشت و
اندیشناک و مهمومش را که آنشب بروی من دوخته بود و مثل اینکه
یکی از اقوام نزدیکش نگاه میکند بخاطر آوردن علامت صلیبی روی
سینه‌ام ترسیم کرد و بی اختیار دستم را که بوسیده بود نگاه کردم و از سر
حسرت دستهایم را بهم می‌سایم و فکر میکنم «آیا من او را دوست
داشته‌ام؟»

«وقتی تاریکی شب فرارسید، مسافرین خوابیدند و من با فشاریکه بر ضمیر خود احساس می‌کردم تنها شدم. چیزی را که من اول باید بدانم اکنون داشتم درک مینمودم. در تاریکی درون واگون چهره کیسوچکا در برابر دیدگانم مجسم شد و احساس کردم که من خطای بزرگی مرتکب شده‌ام که با آدم کشی و قتل نفس برابر است برای اینکه احساسات غیر قابل تحمل و عذاب روحی خود را تسکین بدهم، با این حرفها که همه کارهای دنیا احمقانه و غرور آمیز میباشد من و کیسوچکا خواهیم مرد و نیست نابود خواهیم شد و آلام و شکنجه‌های دنیا ارزشی ندارد و عاقبت این مشتقات و سختیها با مرگ خاتمه پیدا میکند و غیره... دل خود را خوش میداشتم و بخود اطمینان میدادم. با رعایت تمام جهات در این دنیا کسی را اختیاری نیست و از اینقرار هر کلریکه کرده‌ام ابداً تقصیری نداشته‌ام...»

اما از این دلائل و مستندات عصبانی میشوم این فکر در بین اندیشه‌های دیگر در مغزم نقش می‌بندد در روی دست خود که رفیقه‌ام بوسیده بود اثر سورش شکنجه آوری احساس میکنم... دراز میکشم، بلند میشوم در ایستگاهها از قطار پایین میروم جز نوشیدن و دکا و خوردن ساندویچ دست بکار دیگر نمی‌زنم. باز در جای خود قرار میگیرم، الغرض فکر میکنم زندگی اصولاً معنی و مفهومی که ندارد هیچ اثری هم از خود باقی نمیگذارد: زحمت توانفرسائی است که شگفتیها دارد و اگر قبول کنید رنگ این ابتذال در مغزم اثر میبخشد. متنوعترین افکار بهم بر خورد، مینماید و در اینصورت پیشانی‌ش بسوی زمین خم میشود من یا شخص متفکر، انقلابی در مغزم پدید میآید که حتی تا آنوقت نمیتوانستم

فکر را سختی بدهم و همچنین برای اینکه ساعتی را تعمیر کنم اندکی بر ادراکاتم تسلط یابم با دقتی بس ستایان برای نخستین دفعه در زندگی اندیشه نمودم همه چیز در نظرم فوق العاده عجیب آمد بطوریکه من خیال کردم، عقل خود را از دست داده‌ام، در مواقع سخت و ساعات وخیم زندگی هر وقت مغز درست کار نکرد گاهی انسان فکر میکند که دیوانه شده است .

از اینقرار تمام شب و روز بدم و شب دیگر رنج میکشیدم باندازه‌ایکه اندکی متقاعد شدم نیروی حاکمه ادراک بکمکم شتافت منظورم معلوم شد بالاخره دانستم که من خود کیستم. دیدم اندیشه‌هایم ابدأ ارزشی نداشته و من قبل از ملاقات کیسوچکا هیچگاه تصورش را هم نمیکردم که فکر واقعی نیز پیدا میشود. اکنون که من رنج میبرم، ملتفت شده‌ام که هرگز نه من ایمانی داشته‌ام و نه اخلاق مشخصی و نه دل داشته‌ام و نه انصاف و مروتی. کلیه ثروت معنوی و اخلاقی و ذهنی ویژه من مانند پس مانده غذاها و یادبودهای پوچ مبنای دیگری نداشته است و از آن افکار واهی و فعالیت روحی من مثل يك (ایسکوت) بدائی و ساده میباشد. اگر من او را دوست نمیداشتم و دزدی نمیکردم و اگر من نمیخواستم و نمیگشتم و بطور کلی چنین اشتباه بزرگ و خطرناکی مرتکب نمیشدم و با عدم عقیده و ایمان مزاحمت خویش را فراهم نمیکردم. من عقیده پاکی نداشتم و این بی ثباتی بخاطر یاوه گوئیهای پیرزنانی بود که مثل زنجیر بدست و پایم پیچیده شده بود و حتی تکرار آنها در خون و گوشت من رسوخ پیدا نمود و مرا بسوی پرتگاه بی خبری و نادانی

سوق داد، تار و پود افکارم را بهم پیوست و دامی گسترده که راه خروجی
نداشت

« اینجا دانستم که نه فکور هستم و نه فیلسوف بلکه فروشاق
و هوسکاری ساده میباشم. خداوند مغزی قوی و بی عیب روسی که در آن
بذر هنر افشانده است بمن عطا کرده. اما خیال کنید که تا بیست سالگی
این مغز ثمری نداشته و جز مقداری مهملات و مطالب بیفایده رشته
مهندسی که در آن انباشته، بکلی خالی و بی حاصل بوده است.

« بنا بر قواعد علم الحیات جوان بعلت تمایل زیاد بعمل ، طالب
معاشرت میشود میشود ناگهان از خارج خیال فریبنده و کامبخش زندگی
مطلوب و تصورات دوزخهای بعد از مرگ در ذهنش کاملاً تصادفی زتش می
بندد و مانند گربه ای که موش را میگیرد و باهم بازی میکنند این خیالات
پوچ باشند هر چه تمامتر انسان را اسیر مینماید و بعد باو آزادی کاملی
میدهد . مغز نه معلوماتی دارد و نه اسلوب معینی پس چه اهمیتی دارد ؟ یگانه
قوائی که طبیعت باو میدهد ، مانند عالم لدنی خود را در میدان وسیع
فکر و خیال میاندازد . ماهی بیش نیست که استاد چیزی برایش تهیه نکرده
است و او همچنین با همان سبب زمینی صد خوراک اشتها آور فرامی کند:
آنوقت یقیناً اندیشه میکند که شخص فکور و دارای افکار فلسفی
میباشد .

« پیدایش ما در عالم و سیاست و ادبیات دخالت تام دارد. ولی فاقد
آن جرأتی است که باخطر مواجه شود ذوق هنری و بازی معتقدات قطعی
که دارد باشکنجه روحی و دلتنگی و دل سردی او توأم میباشد و چنین

بنظر میرسد حالا کامیاب شده که طریقه‌ای نوین و کمالا نامشخصی را به توده ملت تلقین نموده است تا بموقع برخلاف معتقدات قطعی قیام کند .

« بدبختی بمن فهمانید که شخص نامرتب و نادانی محض هستم و هیچ نمیدانم ، مطالب نوینی را درك نمیکنم . حالامیبینم که لحظه‌ای فرا رسیده است که مثلروز اول باید (ب.) را (با) هجی کنم و یا عبارت دیگر ندای وجدان مرا ناگزیر ساخت که بشهرستان (ن) ۰۰۰ رجعت نمایم . بدون دورویی آمیخته به تزویر از کیسوچکا طلب‌ءنو و بخشایش نمودم . با او گریه کردم و موفق شدم که او از گناهام درگذرد و مرا عفو نماید . »

آنانیف بطور اختصار ملاقات خود را با کیسوچکا برای ما شرح داد و سکوت اختیار کرد . دانشجو آهسته او را ریشخند کرد . وقتی مهندس حرفش تمام شد او گفت .

- چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد !

از چهره اش معلوم بود که همیشه فشار فکر و خیال او را رنج میدهد . وقتی داستان خود را شرح داد در سیمایش اثر پریشانی پدید نیامد . نفسی تازه کرد و بعد از دقیقه‌ای باز بگفتن خاطر آتش شروع کرد . دنباله مطلب قبلی را گرفت اشتر برك باخشم چهره درهم کشید ، بانند شد بطرف تخت خوابش رفت آنرا مرتب کرد و لباسهایش را از تن بیرون آورد با حالتی نزار و از روی خشم بمهندس گفت :

- قیافه شما بمردی شباهت دارد که میخواهد دیگران را مجاب نماید . آنانیف سؤال کرد :

- کی را می‌خواهم مجاب کنم خدا تورا نگاهدارد ، جانم ! مگر من
نظر بدی دارم . امکان ندارد متقاعد شوید تاریخ نبرید . محنت نکشید
و خود با تجارب شخصی بمفهوم آن‌پی نبرید ، ایمان پیدا نخواهید کرد .
دانشجو در حالیکه پیراهن خوابش را می‌پوشید زیر لب زمزمه کرد :
- و بعد چه منطقی عجیبی ! اینها از زمانهایست که شمارا از زندگی
اینقدر منزجر ساخته است - اینگونه مسائل برای جوانان بسیار خطر
ناک است پس اینتقاعده را برای پیرمردها شرح دهید . آیا این مسئله مربوط
به کیس سفیدان است ؟ اگر تلقین این اندیشه‌ها زهر پاشی نمی‌کند برای پیر
و جوان ، بزرگ و کوچک و برای همگان یکسان است . مهندس در حالیکه
زیر چشمی با نگاه کرد : قیافه‌ای شیطنت آمیز بخود گرفت گفت :

- نه ، نه ، جان و دلم این حرف‌ها را نزن . اول سال خوردگان از زمره
عشاق نیستند ، کسوت بدینیشان آستری از آئین مسیحیت دارد . زیرا
جوانی از عشق و پیری از اندیشه سیراب میشود و اینجاست که سالخوردگان
فاقد آن خودخواهی هستند که نزد دلدادگان پیدا میشود .

شما زندگی را حقیر می‌شمارید . زیرا مفهوم و هدف آن شمارا
بطرف افراد و خود خواهی گریزان می‌سازد . شما جز از مرگ بخصوص
از چیزی دیگر نمی‌هراسید و حال آنکه فیلسوف حقیقی و شخص فکور
بغیر از حقیقتی که در همه چیز نهفته است از چیز دیگری رنج نمیبرد و ترسی را
که او احساس مینماید در همه افراد توسعه دارد . در مثل مناقشه نیست .
توجه داشته باشید جنگلبان بزرگی در همسایگی ماساکن است . نامش
ایوان الکساندر ریچ میباشد پیرمرد خوبیست . معلوم نیست کجا تولد

یافته است معلوماتش چیست و چه مینویسد. در آن ناحیه راه آهنی
میساختند. کار کمی پیچیده و مشکل بود، اما یوان الکساندر ریچ با اینکه
متخصص راه سازی نبود پشتکار عجیبی داشت برای يك عمده کمی کمتر
از یک دقیقه وقت لازمست ریل را که روی تراورس گذارده اند محکم نماید.
آنجا کارگر جوان شیطانی بود که خوب کار میکرد و بخصوص کوشش
ماهرانه و فداکاری عجیبی از خود نشان میداد. با يك ضربه پتکش تمام میخ
فرو میرفت، فقط با يك ضربه، با وجودیکه دسته پتکشش پا طول
داشت و میخ یکپا.

« ایوان الکساندر ریچ مدتی بس طولانی بعمله ها نگاه کرد و اشک
در چشمانش حلقه زد و بمن گفت: «چه بدبختی که این افراد همینطور
حیرت زده باین همه رنج و زحماتی که میکشند بایستی بمیرند!» از
کلامش نوعی بدبینی استنباط کردم. دانشجو در حالیکه پتوروی تختخواستش
میانداخت گفت:

– اینها اموری است که ابداً دلیل و برهانی ندارد و نمیتوان
تفسیر کرد. مثل آنست که آب را در هاون ریخته و بکوبند، امر جالب
توجهی نیست. برای حرف بیهوده نباید دلیل و برهان اقامه کرد زیرا از
آن چیزی درك نمیشود. مهندس از زیر پتو چشم زهره ای باو رفت سرش
را بلند کرد، با خشم چهره درهم کشیده گفت:

– شما خیلی نازک نارنجی هستید که در خصوص گفته ها و منطق
بشری این- او را ظاهر عقیده مینمائید هر چه بخواهند میتوانند اثبات نمایند یارد
کنند، بزودی نیروی ناطقه و بیان را طوری پیایه کمال خواهند رسانید.

روشنائی کا

آنتوان چخوف

روشنائی‌ها

عزیزالله سامان

زنتشات گناه

که بوسیله قواعدش خواهند توانست ثابت نمایند که دو ضرب در دو ، هفت میشود. دانشجو پتویش را را روی سرش کشید و بطرف دیگر غلطید و با این حرکت نشان داد که دیگر نه حاضر است حرف بزند و نه گوش بدهد .

مشاجره از اینقرار خاتمه پیدا کرد.

قبل از خفتن من و مهندس از کلبه چوبی خارج شدیم و باز من روشناییها را مشاهده کردم. مهندس درحالتیکه دهن دره نمود با آسمان نگاه کرده گفت:

-از پر حرفی های ما خسته شدید. اما آقای عزیزم با اینهمه گرفتاری و دلتنگیهای زیادی که داریم کلری بهتر از نوشیدن و فلسفه بافی و پر حرفی نیست ... ساکت شد و باز دنباله سخن را گرفت :

-این کیسه های آتشیکه جنگهای قوم «آماله سیت»ها را بیاد بارون می آورد، در نظر من با فکار و عقاید بشری شباهت دارد، ملاحظه کنید افکار و عقاید بشر نیز همینطور پراکنده و معشوش میباشد مانند این روشناییها در يك ردیف واقع شده. و امتدادش نیز کاملا از نقطه معینی میگردد. در میان ظلمات و تاریکهاییکه هیچ روشنایی وجود ندارد زیر ثقل ایام دست و پامیزند و فنا میشود. معلوم نیست بکجا میروند و آن سرزمین کشف نا کرده دوراست یا نزدیک. اما بعقیده من در این زمینه پر حرفی و فلسفه بافی کافی میباشد؛ حالا دیگر وقت آنست که باید رفت لا لا کرد .

IX

وقتی بکلبه چوبی مراجعت کردیم، آنانیف با آخرین الحاح و ابرام خود از من خواهش کرد روی تخت خوابش بخوابم و در حالیکه دو دستش را روی قلبش گذاشت متضرعانه گفت :

- خواهش دارم توجه کنید ! بخاطر من ناراحت نباشید. برای من فرق نمیکند « آنجا یا جای دیگر هر جا باشد میتوانم بخوابم. من خوشوقت میشوم اگر شما راحت بخوابید؛ من قبول کردم، لباسهایم را بیرون آوردم، در حالیکه خودش پشت میز کارش نشست و به مطالعه نقشه‌هایش مشغول شد. وقتی روی تخت خوابش دراز کشیدم، شروع کردم چشمانم را ببندم، آهسته گفت :

- آقای عزیزم، اشخاص مثل ما وقت خوابیدن ندارند. شخصیکه زن و دو کودک دارد نمیتواند بخوابد. من دختر و پسری دارم: آنها را لباس بپوشانم، غذا بدهم آتیه شان را تامین کنم کار آسانی نیست! از سن پسرک شش سال بیشتر نمیکند، اگر او را به بیند قیافه زیبایی دارد. . و باید اینمطلب را بشما بگویم که او بسیار باهوش است ... عکسشان را دارم همین جا است... آه! بچه‌هایم! پسرک عزیزم! کاغذها

را ورق زد عکس آنها را پیدا کرد و مشغول به تماشا شد و من به خواب
رفتم .

عو عو « آزورگا » و صدای خشنی مرا از خواب بیدار کرد .
اشتربرگ پابرهنه با پیراهن وزیر شاواری و موهای ژولیده
روی آستانه در با صدای بلند صحبت میکرد، سپیده دهیده بود . روشنائی
نیلگون و ملال انگیز فلق از در و پنجره و شکافهای کلبه چوبی
بدرون میتابید . میز کلرو کاغذهای آنانیف و سطح تخته خواب مرا با پرتو
ضعیفی روشن میساخت . آنانیف زیر چادری از نوع خیمه‌های قفقازی روی زمین
خفته بالش چرمی زیر سرش گذارده بود . باسینه بر آمده و گوشت
آلودی سخت خور و پف میکرد و من در دل حقیقتاً به حال دستیارش
که شبها نزدیک تخته خوابش میخوابید رقت آوردم . فن اشتربرگ
نعره کشید :

- برای چه ما آنها را تحویل بگیریم؟ بمانر بوط نیست! پیش مهندس
چالیسوف بروید! کی این دیگها را فرستاده است؟ صدائی خشن و
گرفته پاسخ داد:
- نیکی تین!

- خیلی خوب تزد چالیسوف برو! محل کار ما اینجا نیست! چه
شیطانی تورا اینجا راهنمایی کرده است؟ برو دست بردار! صدای گرفته‌ای
شنیده شد:

- آخر عالیجناب ما الان از پیش آقای چالیسوف آمده ایم، دیروز
تا شب در طول خط جستجو کردیم و بکابه اش رفتیم کسی را نیافتیم

بما گفتند که او به طرف «دی ایم کوو» رفته است. بما رحم کنید و این دیگرها را تحویل بگردید؛ تا کی ما آنها را با خود بپر طرف بکشیم. زیرا لاینقطع آنها را روی خط میبریم و میآوریم. آنانیف، در حالیکه تحریک شده بود و سرش را با حرکتی سریع بلند کرد، با صدائی بلند فریاد زد:

- آهای چه خبز است؟ دانشجو گفت:

- آنها یتانهای نیکی تین زا آورده اند. میخواهند ما آنها تحویل بگیریم. بالاخره آیا آنها مال ما نیست؟

- روی دوششان بگذار بپرند؛ صدای ملتسم بلند شد:

- عالیجناب بما رحم کنید ما آدمهای بیچاره ای هستیم لطفاً بفرمائید باینکار سر و صورتی بدهند. اسبهایمان دوروز است خوراک نکرده اند. ارباب حتماً عصبانی خواهد شد. دیگرها را ما دیگر نمیتوانیم بر گردانیم. راه آهن آنها را سفارش داده است باید تحویل بگیرید

- کنده چوب، اگر شعور داشتی گفتم اینها بما مربوط نیست. برو نزد چالیسوف تحویلش بده؛ آنانیف سخن او را قطع کرد و با صدای دورگه ای گفت:

- چه میگوید؛ چه خبر است؟ آخر تو را شیطان فریب داده است!

بلند شد و بطرف در خروجی رفت.

- چه میگوئی؟ چه آورده ای؟

هر چه بدستم آمد پوشیدم، دو دقیقه طول کشید که از کلبه چوبی بیرون رفتم. آنانیف و دستیارش هر دو با لباس شب و پابرهنه با موژکی

(۱) شلاق بدست، برهنه پا که از ریختن معلوم بود هیچ نمیفهمد و جلوی ایشان ایستاده بود با حرارت و ناشکیبائی صحبت میکردند؛ آنائیف فریاد بر آورد:

— آخر من چه احتیاجی بدیگهای تو دارم میخواهی آنرا روی سرم بگذارم؛ اگر چالیسوف را پیدا نکردی، خوب بود آجودانش را پیدا کنی. برو و ما را بحال خود بگذار!

دانشجو در حالیکه بما نگاه میکرد، بدون شك گفتگوهایی نایمربوطشیا نهرا باز بخاطر آورده بود. روی چهره خواب آلودش پریشانی از بین رفته و از خطوط آن فشار و خستگی فکری بنظر میرسید. آسمان ابر بود. روی خطی که شبانگه روشنائیها میدرخشید، گویی صداهای دندان و نشخوار حیوانات بگوش میرسید. کلگران که برای شروع بکار از خواب برخاسته بودند تك، تك در آنمحوطه پیدا شدند. اسبی بیچاره، زین ویراق کرده آهسته بزوی تپه خاکریز راه میروند گویی تمام نیروی حیوان در طرفین شانهایش جمع شده و گردن را رها کرده است و آرابه پر از شنی را میکشد.

من از میزبانانم اجازه مرخصی گرفتم. مطالبی را که در ساعات شب گفته بودند. دیگر بخاطر نداشتم و هیچک از معماها و مذاکراتشان در من مؤثر واقع نشده بود.

ومثل اینکه بادی بر غربالی بوزد، و اثری باقی نمیگذارد همه چیز حتی روشنائی های صحرا و تصویر کیسوچکارا از یاد برده بودم. سوار اسب شدم دانشجو و مهندس وسك هیتیری (صرعی) که مثل مستها چشمان

مضطربی داشت و کارگران که در تاریکی صبحگاهی پیدا شده و باز از نظر محو میشدند و اسبی را که تمام عضلات گردنش بسختی کشیده می شد، برای آخرین دفعه مشاهده کردم : بفکر فرو رفتم :

« هیچ وسیله ای نیست که با آن دنیا را تشخیص داد ! »

آنوقت بر پهلوی اسب مهمیزدم در حالی که حیوان را کنار خط به یورتمه میبرددم در جلوی خود جز دشتی بی پایان و تاریک و هوایی سرد و آسمانی ابری چیز دیگری وجود نداشت. مسائلی را که شبانگه روی آن بحث و گفتگو میکردند باز به خاطر آوردم ، آسمان لایتناهی بوسیله خورشید مکلس شده بود . انبوه درختان جنگل بلوطی از دور تیره رنگ بنظر میرسید و افق بسته ای که هنوز در یچه صبح را نگشوده بود گوئی بمن چنین میگفت « آری در این دنیا هیچ چیز که معنی و مفهومی داشته باشد پیدانمیشود ! »

پایان .